





بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله رب العالمين والصلاة والسلام على خير خلقه محمد وآله اجمعين **اما بعد** انتم هذا سن سياتر في در مختار و پس از شهيد
 ثنای پند برار و تهنیر منقبت شاه دل سوار و تخریر معدنک و مدحت پادشاه عدالت شعار چنین گوید لصف عباد الله الملائكة
 الحافظ اعطاء ابن حنبل الواعظ که جو خلاصه جووه و زندگان درین **تاوان** از عنوان جوانی تا اینکه سنین عمر از چنین
 تجاوز نمود مشرف بحد دستین کرد بد به بیاضانیا ۱۳۴ هزار بنیان مدایح عنایت ابرار و سید مختار معروف شده در کسب
 مدحت حضرت بنیالت و شکرستان منقبت شاه ولایت بلبل صفت سانسرا و طوطی سحر خا بود و این عطره او عطا به از پند
 و سنای ابد و انست هر طرف و اصبنا این امر عطوی را فم و از سر میبوی و کمال الله در فائده نظم این عطره بهر کسند دهند
 حیاتان عطا لم بدلیست تخصیص هر ساله در بدله هرات صانها الله عن الافان در عشر اول ماه محرم که موسم خون
 و اندوه افزای بخادم زالم و اندوه بلکه موعدهم و غم فزاد عالم است بلوا و تفریب آری شاه شهیدان و سایر مصیبت آری
 و کریم بر سایر شهدا که بلا فها م و افلام بمنزله بوجیب صحیح خضر و مسالت علیه التحیات و الثنایات انه قال من بکی علی الحسن او ابکی
 او شبکی و جنت له الجنة با چشم کرمان و دل بر زبان باعث سبلان بکای از کجا و مدح بران در موع انقبام بکشتن بعد از انقبامان
 ایام محنت بخام چون خواطر خاص عام را که جلوس مجلس سنهام بودند و از استماع انواغنه هانسوز قریب الاقام الام و اسقا
 شه ساجیه می آسودند نشیندن بعضی از احکام حکایت هم داران دانستن بعضی از و ایات ستر اخرا مشرک بر شادی شفا
 و محبر از کرماری و نکونسا بر منله شاه شهدا مابل و زاغب میدد و زانجه اینر غیبت را که از ایشان میوزید و مکرر میبشند
 بخواطر خیانت و سهد که سخنان کتاب مختار نامه را که بنواست بر جلاد شد در فایکی استند مختار و منبت از شجاعت و فرزانی
 جان سپار از برای اولاد جلد کتر چون مختار بن ابی عبیده ثقفی و ابیهم بن مالک اشتر نجفی و عبد الله بن العقیق کوفی
 و سلمان بن عمرو خراسی و صید بن مخنف و جمعی دیگر از اکابر سلف که گریبندگی شاه مجترب و میان جسد و اسوده کبر ابر
 طرف نهاد و در دفع مسئله که پل بود دفع ظلمت پیمان کوشیدند و تا بکشتن از انلعینان بودند لباس سایش پوشیدند
 خوشحال قومیکه از روی صدق گریستند در حبش شاه مجترب کشته تا هم بمرزبانکی بقتل اغادی کشیدند صف
 بکا ابد این کار از هر یک بر ایشان بود خم عز و شرف در چند مجلس عرض ایشان رسانید بود ندکه این هر می باشد جوخته
 ایشان و چون اینچنین را از فوه بفعل آورد به نیز از حکایات انکار برادر مجلس دو هر باب بمشامع علیه احباب رسانید
 اول باب چاشنی چشاندن جو از دستشان که احباب مسئله اینچاعت بر ذمه این ناتوان دین بود که بلکه اطاعت میند
 ایشان فرض عین سبق و التمس نموده اند و اسند عانوه اند که چون کتاب مذکور بواسطه اشغال بر کلمات غریبه
 و اخوی بر ایات عربیه و الفاظ فرس مدح که استعمال از در این زمان محمود و دل از روح ایسای دوران بقایند و در است
 اغلاط متواتر که کلام دارد در فهم از خواص زمان را معبر و عوام دوران دستعداست که چنانچه از این پوده اغلاق و
 را از چهره شاهان و الفاظان بکتابه و مجال عروضان معانی به نغاب با احباب نماند و خلاصه انسخان مواخوذ بلان اهل
 زمان بر لوح بیان محرم بر فرهای بطریقیکه فهم انسخان بر عوام و زمان اسان هم مطابق بطبع خود دستناس هم بفهم و

عوام الناس خالی از شعور و عاری از تطویل تاریخ از سهو و این از غیور و این عبادت سون بجل هم شاد و توری زعل
هیچ شک نیست که میاد و درین ... اشرف بر این خلق چهل تریه اصل بسیار جز اینست که این را بهر اوست
انسان جوانی و اندام لباس شادمانی بجل و تفکر نماید بود و بر این اندیشه جز طریقی حسابان نبود و از کج و مقلوبی و از اول و ثانی
سنه قهرمان بخت و فکر ماند و به جهان حاصل هم هم عیب کشند و هم ناطق لال اما چون اتحاج سوال ایشان کرزی و از اعیان
سوال ایشان کرزی نداشت قاعده المأمور و معذور و منظور داشت و سندا اندیشه نیز کام روی باز ماند و توفیق ملک
برجایانند و از عقب اینشکار مردم آورد و ایند و بنایید حضرت حق و حطوا و بطلب و افاق کشند همگی ایچکایان و تملی و دیانات
ان کتاب را به تصور و ادبایط یا حکایات بکار هر باب که مطابق اول و الا کتاب پنجم و آنرا از نوار بیخ معبره گردیده بود التمام و التمام
داده بشرت پسندید و تا اینست سنجید خالی از شایسته تا کف و عاراد و آنچه فهم الا تمام و الا یون خواص و عوام را موافق بود
بیان ابراهیم و در تاریخ شهر جلدی اول سنه احد و ثمانین و شصت و هفتاد من الهجرة النبویه این الفیضت منین و این فیضت منین
که میسی است بر روضه الجاهدین صورت تمام از این قطع و ابرویح زمان تحریر نمودند نظر چه بدایین روضه نای قلمی
بوفیق عطای فرخندهار همی جستم ره کس تا اتمام که کردیم ز یاد بخش خبر داد بدان طعمه میخسرسند از این روضه کلمه
بود آورد در کتاب تاریخ اتمام این روضه که از جاهدین یافت نظام مطبوع بطابع خاص و عوام است نظر از هجرت خیر البشر
فخرانام از هفتاد و یکم گشت تمام امیدوارانکه بجهت حسن سخن نماید و نظر قبول امر که بر عهد زنده اول
فنام شهید عالی همت و الهیته بیاد تریبش اولاد نقابت منقبشك طلعت ملك شوکت هر شریک سپهر سقاات هر نجابت
کافه المہام بالخلق خالی الا نام فی الترو العلو و معدن الجود و العطا با منبع الاحسا و الا کرام که صفاتش هر بر وجه حسن آلاء
هر روز کشند و انعام عیش هر حال هر که بر در که اسرار دست من آمده است و سورا پوان نورش من اعیان الامارف
حسن خلق و خلق حسن آمده است و حسن نام حسن نیست بکوسر انجام بعالم حسن خلق او را مسلم نظر ز حسن خلق شدنی
عالم بمهور عالم اول است سئو که در سوره بکه عالم از او است عالم المنصر الطواف لله الملائکة یسب علی الله مقم. زادج
النبات و النفاث بفره و جنوه و ارتعاج معارج العز و السعاف و بحسن الطواف و انشا و چشم اشفاق و اذعان مطالع
فریاد کر النفاث کند حضرتش بدین روضه شود چو روضه رضوان بچشم خلق حسن امیدوار چنانم کر زین با طوف
بناستیب که حکایات او امانت مستحسن مقدم در بیان فضایل و مناقب مختار و علیه و القفران اینست که چون در مقام مقاد
بجرح مقل شهبان مجروحست هم انجر لحت و ترایان این زهر اینست که اشرف مرد پیکانه و ان دلبر مرد زمانه یعنی مختار ابو
سفیان از از روی زمین پاک کرده سرهای امنافانرا از بیخ به در بیخ از تر جدا کرده و تقریب دران حرکت بر خدایم یافت
و تو سل بجزر مصطفی و علی تر نضی کرد بد بدانکه مختار بزرگ عیبه ثقی از جمله مخلصا اهل بیت بود شیخ ابو جعفر با بود
کتاب خود این را بخوار و این کرده که روزی حضرت سید و صبا و جناب علی تر نضی در کوچه آمد پس میگذاشت همه از کوه کا
بام بازی میکردند مختار در میان ایشان بود بر لباس کبوتر داشت امیر المؤمنین فرمود که این پسر کیست عرض کردند
پسر ابو عبیده حضرت را در انخواند و بر انوی خود نشانید و دستش بر روی او بمالید پس فرمود ای پسر من که باشد
که تو خون ما را از اعاد ما باز خواهی پس این کلمات لاله میکند بر فضل و بزرگی مختار اما بعد بنای این مقدمه بر ویست
باب خاتم نهاده شد و الله بدو الی سید الشهداء و فرزند اینست باب اول در آمد مسلم بن عقیل کوفه و او گاه شد
پزید از این قضیه و فرزند عبد الله ز یاد ابایان کوفه و ذکر شهادت مسلم بن عقیل و بعضی از هواداران حضرت امام
حسن باب دوم در بیان فضیلت عبد الله بن مهدی بخت اشرف و آمدن زین العابدین در کاری از هر طرف باب پنجم در بیان عاربان
این چند باب زیاد و قتل جمیع کثیر از اهل بیعی و عباد باب چهارم در بیان عاریه و مبارزه عبد الرحمن با سپاه صره و غیرین و کج
شهادت انور سیدک بد در جانب جنان باب پنجم در بیان احوال کثیر معلوم و باعث بخت مختار شدن و از قید شتر و خلاصی
باب ششم در بیان فداکشدن بینه صوفیه و در بیان او و اولادیه باب هفتم در بیان آمدن زین العابدین در مشق و در بیان بی ایمان دا
و سر بر ایالت خاندان و با چهل هزار کس بجزر باطن بر سر درازی آمدن باب ششم در بیان آمدن مختار بن ابی عبیده و شرف

بگویند نامه نوشتن بر سینه و بر پیشانی و بر کف دست و بر کف پا و بر کف دست و بر کف پا و بر کف دست و بر کف پا
باب طبع و ربون شدن انما لغو و لاد شد و اوله و در میان رفتن از طبع بصر و وارد شدن مصدق بین باسی هزار کس
عرب بخار و قتل او بر دست ابرویم و کربن مصعب باب یازدهم در بیان قتل عامر بن ربیع بر دست ابرویم شتر و هلاک
شستن شتر هزار از لشکر ابن کعب بن یزید از همه در میان این که بریدن این است از قتل عامر بر وصل فرستاد و در انصر
بنارل مدس رسید باب سیزدهم در بیان قتل امه امام حسین و باب چهاردهم در بیان قتل امیر المؤمنین علی بن ابی طالب و امیر المؤمنین
کس بحرب بخار و فرستادن ابرویم اشیر بکنار اب حار و بخار و شتر و قتل بعضی از اولاد اینها و کربن اینها باب پانزدهم در بیان
شتر از احوال سید مرتضی و حضرت ابی تار و در بیان نفس عهد عبد بن زید و در قتل سید از مکر بحیل عقیق و غایب شدن انحضرت را
باب هفدهم در بیان آمدن از نیا انشتاد و هزار کس بر وصل و رفتن ابرویم مالک اشتر با شجاع المهر المؤمنین محمد مجرب انما لعن رب
بد سیر باب هجدهم در بیان قتل حبیب بن مریه و کشته شدن ابن زیاد و کوشاری اهل شتر و قتل ابی نوزد و در بیان نامه نوشتن
بخار مصدق بر و طایفه نوزاد این اشعث و عمر بن خطاب که از قتل حضرت امیر المؤمنین ابی نوزد و نوحه کردن عرب بخار و طایفه
در نیا بخار و عمر بن خطاب و ابی اشعث علیه السلام اللعنه و العذیبه بخار ابی بخار و لشکر کفاد و منوجه شدن بر ارض جنات بخاری من بخارها
الافکار خانه در بیان شتر از احوال ابرویم بعد از شهادت بخار و ذکر بعضی از حالات او و بخار ابی با عبد الملک مروان و در بیان
بیان شهادت بد جنات جنان امیر و معنای بیانی و کرامت بخار انستکه ثواب خوانندگان و احوال حکایات بر روز کار فرزند انار
ممنت و قتل انحضرت و اصل که انار و عامر و مونا و مسلم انانرا از خواندن و نوشتن این کتاب ثواب بخار که فرماید و هو الکرم الوفا
ملص از کلام اخلاق اولو الالباب انکه سر بیای بنکتاب و محتر این دو ابان را بد غای خیر یاد نمایند و اگر عیبی یابند بدین کتب
پوشند ظهر شتر نویم پوشیم بکرم کس خلق بخار از همه بخار نوزد بر هر که نظر کنیم بر اینها هر کس بخار بر بییم چه بخار نکریم
اما المقدمه بدانکه بخار ابو عبیده ثقیف از جمله مخلصان اهل بیت ظاهرین و در سنده انحضرت امیر المؤمنین و بخار انکه در کتاب
اورد اند که پسر بخار عذمت اما محمد باقر آمد و سلا کرد انحضرت پس از جواب سلا او را بنزد خودهای دادند فرمودند که نو
از اهل بیت باقی هرگاه ایمن باشم تو ایمن باشی و چو ما خائف باشم تو خائف باشی و از این اجناد در فضایل بخار بسیار است و
جمع که در باب بخار بخله انانرا و میگویند که سید مرتضی و حضرت امیر المؤمنین انانرا از اهل بیت انانرا و از این دو ابان را
بناستند بر آنکه او در امر بیعت امام زین العابدین دعوت میفرمود چنانکه شیخ جعفر طوسی که از کتاب بخار بنسبت از فضایل بخار
بیتان و مؤلفان خود آورد و شیخ مفید در کتاب خود در غایبتهای از برای زیارت بخار بر وجهیکه کمال داشت انانرا از آن معلوم
بشود که کربلی چونکه سید مرتضی انحضرت را از دست نام داشت و علمای دین گفته اند که عثمان باقی گفت که چیزی از مال
و کوه و اجناس خود بنزد بنام محمد باقر برود جمعی در پیش انحضرت بودند نام بخار مذکور شد هر یک چیزی گفتند امام فرمود بخار
دست کند بخار انکه نفسها انانرا اشفا داد روز کار انانرا خوش کرد که در خزان ال ابو طالب زمان بی هاشم دستها را خضاب میکردند
و شان بر سر میاورد و در دست نکرند انانرا سر عبید زیاد را فراره و انانرا امام زین العابدین نظر بنام او هم چنین روایت کرده
اند از بنی زینله و پدرش امام زین العابدین که گفت بخار خون ما را از بی امیر بنی زینله و بنی هر دو بنی زیاد بازخواست کرد و بیا
بشاعت ما رسد در روز قیامت و در اینست از طین است که روایت کرد از جمعی معصومین که پسر بخار خدمت امام محمد باقر آمد
گفت این رسول الله چه کوفتی در خود پدرم امام فرمود بخار از ما ست و در دوستان مخلص ما ست اینقدر در حق بخار فضل
بزرگی او فرمود چنانکه شیخ ابو جعفر آورد بود بیان کرده شد انانرا کانی املا نکریم در قصه بخار باب اول روایت کند ابو
عنف لوط بنی الاذری از پسر ان که شکر عمر بن الخطاب ابو عبید را سپهر الان کرم بر سپاه ان و بخار بنی زین العابدین
بدان جنگ بکشند در انوقت بخار خورد بکوفه مد چون ملازم یکبار ندا میسر ما این را بخار دادند چون طفل بود با ع
خوب بدان شد و انجا ماند انانرا که مردان با امام حسن بیعت کردند و اول کسی که بیعت کرد نفس بر عبید بن کعب
گفت بدان شرط که جهاد کنی فرمود که بیعت کن که جهاد خود را بدی و در انجا فرمود انانرا که او را اذنه خوب کردن نیست
چون اهل عراق جمع شدند و گفتند که امام حسن از لشکر بیاید بیرون بر وجه حضرت چاره نیافت از کوفه بیرون آمد با جهاد

کس بدان آمد و پس از مدتی باز آمد و از هر کس که میفرموده فرستاد پس بر رفت تا سر حد شام و اینجا ماند امام بدان در کوشک کسرا
شش ماه میماند مغیره شهبه لیسر که بود از او ایامی زین چون حضرت امیر المؤمنین بدانها رحلت نمود معویه ملع مشهور بکفر و
برادر عبدالله بن عباس بیکه بود در انوشیروان امیر المؤمنین را شهید کرد و چون مردمان آنستند که امام حسن حریف نخواهد کرد
هر کس چنانچه بیکه کند و بیکه بخشد و نیز معویه لعین بپشتند برادر عبدالله بن عباس نام را تا کرد معویه تا نزد او رفت و نزد آنکه
از وی شتار بصره نطلبند اجابت کرد برادر عبدالله بن عباس نزد او رفت و از اینجا بگریخت بعد از آن سپید او انحضرت شوریدند
و خوشتر را بصره آورد و آنکه گفتند و امام را کار و زرد و چو او را خسته کردند و معویه با لشکر شام بصره را از آنکه بپشتند
در جای که او را مسکن گویند اصحاب حاضر بها آوردند امام در همان شب بیدار خانه مسجد بردند و از آنکه امام را بدین جایگاه آوردند
و بشما سپردم بخار و الحال از بام فرود آمد و تم را بشاورند و بدین خاصه فر او ان عرض گفت که این چیست گفت این خار چنانچه امام حسن
زاد در محضر نموده اند و بدین سر ما آوردند و اندا و از ایند بر نر نر معویه سگ فرست تا نور انخاصه فر او ان در حد عشر چون این سخن
شنید بانگ بر آورد و گفت آفرین بود بدین سختی یا بخندارند اینکه امام حسن شام بیغیر است و یازده جگر است و نور چشم
مرضی است و معویه دل زهر است این چه حرف است که تو میگوئی بگر نکوی تو بگر کن بخار گفت تا هم تو بگر کردیم آنکه در بار
کردند و امام حسن را بخانه بردند و بجایگاه پنهان کردند و زخم انحضرت را هم بیند آمد تا انحضرت خوب شد و سجد
بخار گفت من چند بار از بخار شنیدم که میگفت من در اول حال شمن اهل بیت بودم چنانکه اگر کسی نام علی را در نزد من برود
و همه موها بدن من را سست آیند پس خواب دیدم که اند شبنم بدوستی تبدیل شد و تو بگر کردیم بخار را گفتند در خواب چهر
دیدم که بدخوشتر زاده است و ربو سگها و حضرت شورا را بگر بر تخته از پا خون سرخ و اهل بیت بر کردیم او بگر بهمانش فرست
رفتم بر حضرت پیغمبر سلا کردم جواب نداد روی او من بر کرد ایند من بیست انگشت شدم خون زبانی بر آمد در من بگر بیست فرمود و انحضرت
پس هزاره شبنم اهل بیت من که در در بخار از آن کاری یا بخار هر که مراد است نداد در دهشت چون من نشنیدم که اهل بیت من
دوست نداد و مکافات و دوزخ باشد پس از خواب بیدار شدم لوزان و کمران و همه اعضا من پر از جنت دوستی ایشانست پس
چون امام حسن را در نزد من مان کوفه و شیبان نوشتند بخانا امام حسن و گفتند این رسول الله باید که بکوفه زانی تا جنت اهل کوفه
بر نوبت کنند و لایب از بر بدین معویه بنسایم بنوسایم اما حسین مسلم بن عقیل را بخواند و فرمود و نور با بدین من از انحضرت
مرا گرفت و مرا بجز دادن مسلم گفتن فر مان بردار منی الحال از کجایم این آمد تا بشهر کوفه رسید شیبان به بیعت جناب امام حسن بنحو
مردم بیعت میکردند اول کسی که بیعت کرد بخار بود گفت امام و الله بحق تو بیعت سوگند اگر امام حسن زاد را بام نا جان در بدن
باشد ششپس زخم ناکشته شود با امر حاصل کنم چون مردم بیست بیعت کردند بیدار نام نوشتند بیعت با او و انحضرت
زالی بصره بود گفت باید بکوفه روی که مسلم باجاست و از برای امام حسن بیعت میکردند او را اگر من پیش من فرستید عید با
ملعون نام را بخواند تا لشکر منوجه کوفه شد مسلم آگاه شد بخانه هانی پنهان شد و هانی مردی بود از بزرگان کوفه و دوستدار
اهل بیت بود کس فرستاد اینرا حاضر کرد ند گفت مسلم در خانه نومها شد و از بصره بیعت میکرد هانی گفت که من از این
خبر ندادم عید یا مدد کردم کشیدم و زانی در پیش داشت بر پیشانی هانی زد هانی نگاه کرد و بدین بی استاده دست زد بیغ
از او گرفت و دو بر پسر زیاد کرد عید با ما از بیغ از تحت فرجستند در خانه کربخت و بانگ بر اعوان خود زد که در یکبر بد
هانی که ای ناپاک هزار ناکس مثل تو نتواند که در من نگاه کند عید با ما در غضب شد گفت حال استرای تو بدیم پس
بجای او را بگرفتند و جرد در شهر نهادند که هانی را در بند کردند چون پسر عان او را خبر شدند سلاح پوشیدند و مسلم نیز سلاح
پوشید چون خبر بخار رسید که مسلم با عید با ما در حریف میکند گفت اکنون مرا اجبست که بیاری و روم و ما خود را اندا کردیم
انروز بخار در شهر نیو غلامان خود را طلبید هر سلاح پوشیدند و از بهرین آمدند و بسو کوفه نهادند و در راه دیدند پسر
حیران بر کنار راه نشسته بود و بخار پیش رفت خبر مسلم پوشید هیچ جواب نگفت بخار بگذشت مرد بگر زام بدوش روی بان
چشم ناپیدا بخار را که الهی امل و فعال بد داشت و از او در گذشت و بگر بچکر زاند بدو پنهان شد که چرا روی پسر
باز کرد بد و نیز صورت و گفت ایها الرجل از کدام پهلای گفت بولای پسر زیادم بخار گفت غلامه پسر زیاد را بگفت که

و اندک غرض بخندار آن بود که هر چه تو بدی بفعال کردی و در سر بی بدی چشم کردی و بی آنکه بخندار و آنچه گفتی از کجا آمدی
گفت از فرقه بخندار گفت آنکه ام شب بگردد بخندار و از مسلم چه خبر باری گفت من خبری ندارم میگویند که آنها او و پسر زیاد جنگست
و مسلم در خانه کشته شد بخندار گفت بشاید با مسلم باری نامم این یکم گفتند بخیل کردند با او اینها میگویند که آنها او و پسر زیاد بود
غریب بخندار را بدشناخت گفت ای جوان با این لشکر عمر کجاده اری و از این دو زن که جنگ میکنند بد کلام میگویند که بدست مسلم آمد
که جهان را از دشمن مسلم پاک کند نگاه بایکدی بگردیدند بخندار بر آستین همراشان باخت و بکسریت بر سرش زد که با سینه اش
شکافت و بیکسانت انصوم را مثل کرد و از آنجا نوجوه کوفه شدند غلام بخندار نگاه کرد فیچ مرد را دید که بر سر راه نشسته اند چون
بر ایشان رسیدند شعر میخواندند خواه و شر شدند بخندار را بد آمد گفت این شعر را که گفته است گفتند عیال صالح گفت میخواهند شعر
گفتند اینست که گفتند کبیر اگر صالح بود و باری عذر کردند بخندار بگریست گفت آه پیشم که مسلم را کشته باشند بخندار از
انجا آمدن است چون تازه راه رفتند مردی را دیدند میآید از بیابان بخندار را بد شناخت گفت یا سیدی بگناه هر که گفت بکوفه میآید
مسلم گفت خدا من بهدی نور ببصیرت مسلم کردی بگفتند و سر شرایب مشوق فریادند نشدند زیاد را باراد فضا بان بردار کشیدند
بخندار چون این سخن بشنید خور را از آستین انداخت و گریه بان چاک زد و غم بر او راهی زد که بخندار بگریه شد چون بوش آمد
در خاک میخاطبند میگفت نظرم در خستود حال آن رخ چون ماه ربیع افتابی بغروب اندر نگاه ربیع آمد گفت یا سیدی از آنجا آمدی
حد کن و خور آمد هلاک میکنی نگاه بخندار لشکر و غلامان خود را رخصت داد و گفت خدا شادانم در دهان که هر چه کردی بد آنکه
مصلحت اینست که بجاهای خود باز گردیدند نا شادانم ببینند نگاه بخندار صلاح پیش کرد و هیچ کس را نبود نیز چون بخندار بکوفه آمد
در میان بازار علی بدستها که بر او فرستادند جمهره از اهل تجارت بود و چشم داشتند منادی ندا میگری که هر که در روز بر علم حاضر شود
او را از خدا است و جان و مال او این است بخندار چون این پیشیند و بیچاره و بر او چاره انداخته از بی بی سینه بهیرو آمد عمر از تجارت
نگاه کرد بخندار را بد شناخت و بعد از آن بکارش گرفت زیرا که بخندار مرد بزرگی بود بخندار گفت یا ابا جعفر بد آنکه از استیلا دانست
مؤمن را ببصیرت از کشتن مسلم ولیکن شکر میکنم که بزادت شما آمده ام شاید که زبان بد گویند از من گناه شو عرفت بنگویند پیش
که بنزد یک کس از آنجا رفتی اندک بخندار بگریه کرد و رشوق روی کل پیرهن فبا کرده نگویند بشاید که بیاری او و نهامدند و نه
و هیچ کس از ره آن نباشد که سخن درشت در گوید و آنچه غایت باری باشد بخندار بگریه کرد گفت بنزد یک کس از آنجا خواهم
رفت تو چشمه فرزند کس را من بیایم که در راه را بسته اند که بخندار کبیر آگشته است پس بخندار بگریه زد و مدبر کردی قرار گرفت و عمر پیش بر
زیاد رفت سلا کرد و گفت شما پیر کا هبست که از شما کلام میگردد بدام و ذاول کبیر که در روز بر علم آمد بخندار بگریه زد و اطلبید
چون بد گوشه رسیدن همان حاجب بر زبان او چشمش بر بخندار افتاد بخیل باز گشت و سر پردهش عیبنداد فاد و اهنس چیزی گفت که
مضمون آنکه از بخندار غافل مباش پس عمر و بخندار از درد آمدند سلا کردند عیبنداد جواب داد بخندار از آنجا رفت عیبنداد
این زبان بقصا کشود گفت بخندار بیدار بگردی از آنکه تو غافل بودی و زبیر که بر مسلم بیعت کردی و حال او در روز بر علم نامهای و در
پیش من تکبر میکنی و چندین مهتران بر او انداده و نوبی اجازت می نشینی و جای طلبی همان گفت او پیش از همه کس در روز بر علم آمد و بر
معلوم است که این مرد هولناک است و بروی من بدی پیش عیبنداد خوش داشت و خلعت طلبید و بخندار را بجای نگویند و نوز
کرد در این سخن بود که نگاه از در گوشه او از بی بر آمد عیبنداد گفت بگریست گفتند و فرزند تو فلست و میگویند
بخندار فلان را با بپشت نفر کشته است عیبنداد بخندار را اطلبید گفت کار اینجایلی با من که هر کس دشمن را حاجت میکند اینش سر
باشد پس گفت بخندار بگریه از هواداران مرا آگشته و دعوی در سندی میکنی بخندار گفت گناه او بود که مرا نمودند
بفکر کرد و اگر نه مرا از بی نبود عیبنداد گفت ای ملعون بگری آگشته بپشت آن دیگر را آگشته بخندار گفت ای ملعون سلا فرست
چرا کوئی عیبنداد در غضبش جوانی در پیش داشت بر پیشانی بخندار زد که بگریه شد بخندار بگریه میآید بود
نیچ او را گرفت و در با بن یاد کرد با ملعون از خون بیخ بگریست ظلمت ز طویل بر جنت با ظلامان بگریه بخندار را آمدند و او را
بگریه شدند خون از خالقهش بر پشت همان بر جنت و دست او بر گرفت سر روی بخندار را پاک میکرد با بن یاد حکم کرد
تا بخندار را مقدمات بخنداد این واقع از بود که پسر آن مسلم را بگشتند چنانچه اسماعیل بود و امام حسین در آنجا از کشته

پیرون نامه بود و از این واقعه خبر نداشت و آنحضرت در وی کوفه نهاد در این محل مختار بود و میگفت که باسد که امام در
کوفه آید و این زمانه ملعون را بکشد تا من زنده دارم و از نزد و من با عاقلش دنیا نم آید ز با ملعون از آمدن حسین خبر یافت
عمر سعد ملعون را بکارزار فرستاد و مختار از این واقعه مطلع نبود پس چون خبر یافت بر خود پیچید و میگفت آید بجا که بدست شما
آید شد و گاه مهربانیت و گاه در غایت کردی بر امام حسین و نمیدانست که چون کند آید فدای او است کند که من چند بار از مختار
شنیدم که میگفت اگر کبوتر میبود که خبر من میبرد و از آنحضرت خبر من میبرد و مرا با آنکه مرا بود بدو آید پس
چون عمر سعد این را امام حریف کرد و آنحضرت را شهید کرد و سرها ایشان را بر نیزه کرده و بکوفه فرستاد و پیش عیسی باد سرها را
آوردند پیش عیسی باد حرامزاده گفت تا مختار را آوردند باطل گفت مختار نگاه کن سرها پس ای سراب را بین ناغیست بفرزاید
مختار گفت ای حرامزاده آنچه کردی از جفا خواهی دید دیگر هیچ نگفت اما از اغراض بر خودی پیچید و گفت و عمر خود بدتری سرا
نیاست که اینحال را مشاهده کنم و هرگز از قتل اسان تر بود از اینحال دعوات و اجدها و راهبانه میگفتند و چند روز
میگردید پس هرگز یاد گفت تا بسند مختار را سخت تر کردند و نیزند انت فرستاد مدت هفت سال زندان بود تا آخر که معلم
بیش از این را داشتند و هرگز از زندان که مختار بود و کیفیت پیرون آوردن ایشان از زندان در مجلس هم یاد کنیم انشا الله
باب بیستم در خروج کردن عبدالله عقیق عبدالرحمن بن عبدالمطلب را که در کوفه آمد و مختار او را از کوفه و مختار
اسحق المصطفی از احمد بن مسلم گوید که در آن روز که عمر سعد و شمر ذی الجوشن و عثمان بن عوف کافر بجهت شهیدان فرستادند
و لشکر بدان عظمت شاه شهید را بقتل رسانیدند و چون فرزندان و عورتان را بکوفه آوردند پس از با حرامزاده گفت تا
منادی ندا کرد تا اهل کوفه بجهت و نرفت نماز بود بگمان از آنکه ندانند پس از با بگریخت و گفت ای اهل کوفه شکر و سپاس
را که حق را ظاهر کرد و باطل را پنهان ساخت و این برادر برادر ابی نصر داد و او باران آورد از روی زمین پالاک کرد و از
این نوع سخن بسیار گفت و خواست از منبر بر آید که ناگاه مردی برخواست تا بینا نام او عبدالله عقیق و مرگ بود شهید
زاهد چنانکه در آن ایام نظیر نداشت و صائم الدهر و قائم الليل بود و اسیب الثوبین و فرزندان او از باغیت و منتهی داشتند
از عمرش صد سال گذشته بود و نغمه بزد و قاتلها بگریخت چنانکه از کوفه او اکثر مردم بگریه در آمدند و گفت با بر سر جان
گفته امام عصر را و سید مصوم را بر آن حرامزاده شقی بزد پدید علیه الکفر و العذاب شد بدو شمر نداد و از حقه عقیق
و علی و فاطمه که اگر ایشان نبود خدا دم را تا فریاد و ای از آن روز بکه منادی ندا کند که لا ینفع مال ولا بنون اهل کوفه که
آغاز کردند عیسی باد نرسید و بر پای بماند و بانگ بر پیادگان زد که بگریه باین قوم که بریزید عاقل شده اند آنها اهل
عبدالله کردند تا او را بگریزد و قتل رسانند و عبدالله هر جا که میرفت مقتصد مردم مبارز با نیزه و شمشیر هر آه میرساند
جدا که نغمه بزد که از نگاه دار بگریه شام میباید که مرگ بگریزد که ناگاه از گوشه مسجد کعبه بگشادند و دست بقبضه شمشیر
کردند و نغمه بر آوردند و درهای مسجد فرو کردند و در روی صدر را پشته بودند این زاده بانگ بر سپار زد که بر سر
اینجا است را که بریزید باغی شده اند شکر بیخ برکشیدند و گانه بازه راست کردند و خوانند که از مسجد پیرون آید راه بنویسند
دیند بر در مسجد پشته اند و جنگ و میباشند و بر یکدیگر حمله آوردند هر چه بد و میگفتند و بانگ و فغان در کوفه افتاد
بود مردم میگفتند که اگر حال چه خواهد شد چون آن ملعون دگر کار از حد گذشت و از جانبین مدد میبرد و سلاح بر خود
دامت کرد و گریه اندازد در صبح و میان شب و چون روز آید بر خود جامه سپاس پوشیده بیخ برکشیده و صدر دگر از نو آهسته
بغها برکشیدند و سر بر سر کشیدند و لشکر این غلب بگدیگری آمدند تا لشکر پشیمان شدند و میگفتند بجوی خون از
مسجد روان شد و بر هر دی بدیضوال عرب بود و هر کس که بیرون میرفت میگفتند تا خلق پشیمان گشته شدند و هنگام
گذاردند که هر مردمان و خسته شدند پس بدینوا تر از در مسجد مدد میبردند خود را با سپاه از مسجد پیرون انداختند و
هر چه در پیوست چنانکه در مسجد چاهکاه جنگ نبود از پشای طعن و ضرب فغان در کوفه افتاد چون تلخ کوفه از این فغان
خبر شدند کارزار عظیم گشت که کسی کسیر این شناخت و مردم بنوازدی گوشه شدند و بانگ میزدند و این ندا گوش بگدیگری
میرسانند نظم روز جنگست جنگ با بگریه کوشش نام و بنک با بگریه جنگ با این سکان دو میر باز هم بر شمشیر چنگ

با یکدیگر ایشان میگویند که از او بگریزد و خون از میان روی آن کردند و چنانکه مسلم گوید روزی از روز نزدیک عبدالله بود
عبدالرحمن بن عبدالمطلب را نگاه کرد و چون نگاه کرد عبدالله را نزد یک ضربه بنوازد و بدو لشکر داد بدو طلب او میبودند و چون
از حرم بیرون میخواستند نگاه عبدالرحمن را دیدند و او را در میان آوردند و او را گرفتند و او را کوشش کردند و چون عبدالله
انحال را مشاهده کرد و گفت ای قور اینک پس از یاد عبدالله عقیق را میبندند بنوازد بدو بگریزید و او را گرفتند و او را کوشش کردند و چون
عبدالرحمن را دیدند و او را پانصد مرد بفرستادند و گفت انکور را در میان بگردانید و او را کوشش کردید و عبدالرحمن را پانصد
حرب کرد بعد از آن اراده کوشش کرد و در کوشش گرفتند پس بنوازد بدو پانصد مرد حرم بگردانیدند پس هر قوم بجای خود
رفتند و عبدالرحمن را کوشش کرد و روزی در مسجد چهار هزار کس از لشکر ازین یاد کشته شدند و از بنوازد سصد مرد شهید شده بودند
چون عبدالرحمن را در کوشش رفت و بزرگان کوفه و مهران بنی امیه را اطلاع میدادند و گفت بدانند که در روز چهار هزار نفر از نوستانان با یکدیگر
فرستاده اند و ایشان را نگاه افتاد و ما غافل بودیم من این از شما میدانم از آنکه بیاری میفرماید بدانگون منتظر باشید که از بیرون بیرون بشما
میروند گفتند ای امیر اینکار نه بخوانست ما بود از هم کوفه خبر نداریم اینها اجتماع اند که در جنگ جمل وصفین با وی بودند بیشتر
ضربه او بندید که بنوازد تمام و اینست اند و عبدالله عقیق از بزرگان بنوازد است و پانصد غلام زرین بدو دارد اگر او را چشم بود
نور کز دست با وی یافتند آنست چون این سخن بشنید بر خود زید و سر بر پیش افکند بعد از آن سر بر آورد و گفت بلی هم چنین است
و شما این نصیحت را از دل گفتید و میدانم که شما از شیشه بون را بپنجا شید اکنون چه ثواب بپنجا که با این مرد بکنم گفتند او را بند کن اگر
بنوازد در روی بیرون آیند بکشتن عبدالله هند بد کن که ایشان بد بپنجا با او عاریه نگیند چون این سخن بشنید دل خوش شد و گفت
ایستور از فضا بر میآوردید عبدالله را با او آوردند و او پوشید و عاقبت از سفید بر سر نهادند و عاقل سفید تا ناف کشیدند و محف جابل
کردند و عقیق از جوی خرد در دست گرفتند و در آن نوشیدند لا اله الا الله محمد رسول الله علیه و آله و سلم و تعاقب نورانی بود
عبدالرحمن را چون او را دیدند گفت خذوه فقلوه یعنی بگردانید او را و ایند که بدیدیدان بر روی او را و ایند بر پا نهادند عبدالله گفت ایست
حرامزاده مرا از بند مهران بنی بعد از قتل جناب امام حسین نمودند که بر من حرامست و لیکن من با تو کلامی کنم که تو را امیر نویدان در مابند
و در کارها گویند هر که تا بنیاد دست محمد و علی و فاطمه و حسن و حسین را دشمنان او چه کردی که ساعته بیاعت بدید بدید
زیاد چون دشنام شنید خواست که بیخی بکشد و بر کردنش زدند بنام عیضا اشک در دست اشک بیعت با او شنیدند و پیشانی او زدند که
خون از محاسنش فرو ریخت عبدالله گفت ایست ملعون تو فرزندان رسول خدا را کشته چه باک اگر مرا بکشی پس سر بالا کرد و گفت خدایا
در اینوقت صد هزار درود و سلا بر من و آل محمد و آل ابی طالب فرست و از او بگریست از هر صفت نام مظلوم و میگفت کاش که مرا چشم بود
تا با این بچه امرا کلامی کردی که بشرح زانست بنام خداوندان تو میدانی که مرا از اینها منع است بزرگان که حاضر بودند گفتند سبحان الله
مردی چنین در دست چنین کیس است بگذرد چشم نداده و چینه از او تحمل نمیکند نگاه میگفت که بوندانش برزد و بدو بگریستند فرستادند
و بزرگان کوفه را بخواند و لشکر را گفت کرد بدو هر که را از بنوازد بر بپنجا بکشد چون این سخن شنیدند زاده از پیشه هر مرد سلاح
پوشیدند و در شهر کوفه افتادند و هر که را از بنوازد میدادند میگفتند بنوازد که اینجا را مشاهده کرد بدو هر جمع شدند در سلاح
در پوشیدند تا بیکدیگر نرسیدند بگریستند چون عبدالله را از دست اینظار خلاص کنند گفتند حرب باید کرد تا او را از بند خلاص
کنیم پس عبدالرحمن بن سعید گفت ندیدم اینست که چون نصیحت از شب بگذرد کند با بر کردید و بدو کوشش کردیم و سوز کنیم تا جان بد
بازیم با عبدالله را از دست انحر از مرد خلاص کنیم چون نصیحت از شب بگذرد کند شت عبدالرحمن سعید اما مدی بود و برادر گستا
گرفت و کاغذی بخوانست و نام نوشت پیدایش سعید بن عبدالرحمن سلاح در پوشید و زره و داوی در کرد و بیوی جابل
کرد و سپهر در پیش و پشت افکند و از خانه بدر آمد و ظرافت اعش و عبدالرحمن زین را بکشد و کوشش میبندد یاد کرد بدو شب بود
بنایت سپاه و از آن میباید و چنان نارین بود که کسی که بر سعید بن عبدالرحمن گفت ایست که در آن کند با یکشاید و بر بالای کوشش
انگیند پس کند با یکشاید و بر بالای کوشش استوار کرد ندید عبدالرحمن سعید سنت و کند زره و بالارفت و کند بپنجا بند
هر سه بالارفتند و پاسبانان در ایام کوشش خفته بودند عبدالرحمن گفت ما چهار کس و پاسبانان چهارند هر یک یکم یکم
پس هر یک بنزد یکی رفتند و کلوی ایشان بفرستند و در میان شور بپنجا نشان از آن بیرون رفت هر یکی ایشان را ازین جدا

کرد و بر کار کوشک نهادند نگاه بر پرز شدند و در کوشک نگاه کردند و بیدار از آن و خاصه کبان همه خشنه بودند و آگاه نبودند
ایشان از پی و راست میسر شدند و طلب عبدالله سبک کردند و میباشند چون قدری راه رفتند در برابر کوشک ایوانی بود و بنامش
و پیرهای بیافروشته و مردی پیران او خشنه و بر کرد پر تو بیدار از آن دست نهادن بر سر هاده و در خوابت فشرع عبد الرحمن
رفته و سلاح بیدار بود گرفت و بازگشت طارنی اعش و باران اینجا ایستاده بود ندکرا اگر امری واقع شود عیبند یاد از بار باره
کنند و عبد الرحمن در کوشک میگردید با جانی رسید که عبدالله دوی و محراب آورده فرزان میخواند عبد الرحمن شاد شد و سر بیدارها
و خواست که بنی بر سر او گل زند گفت میباید که فریاد کند و کار با نیاها کند کلویش بگرفت چنانکه جانفش بعشر نماند و در رخ رفت پس سرشان
برید و جان رفت عبدالله خواست که بگوید بگفت عبد الرحمن گفت ای عبدالله در محوش دار که من عبد الرحمن بر عبد عبدالله چون نام او
شبهید خوش دل شد و او را دعای خیر کرد پس گفت ای برادر آهسته باش که اینم که موکل گفت شمن ال رسول است میباید که نگاه شو
عبد ز یاد بر او ان خشنه است و ریخ شما ضایع شود چون این سخن عبد الرحمن شنید سرانم بود و از نزد ملک او نهاد پرسید که این چیست
گفت این سر موکل شما است عبدالله بیباخو شحال شد و گفت ای فرزندان جای سخن نیست که هر چند مرز و نزار از اینجا بری جمل است
ناقصه اینم از راه شما با آن گوید پس عبد الرحمن دست عبدالله را گرفت و میان کوشک آمد و صفیرند عبد الرحمن در طارنی اعش
او از صفیر شنیدند آمدند و عبدالله را بر پشت بستر و بند و غل از کردن عبدالله برداشتنند و او را بخانه او بردند و بفرمود و سپردند
گفتند او را دو سه روز پنهان کنند تا چه حال بداید فرزندان و منعلفان او خوشحال شدند و در دست پای ایشان افتادند و نگاه
بازگشتند و متوجه خانه عبد الرحمن شدند که در آن نزدیکی بود فضا را امیر عس با صد پنجاه نفر باجا بودند و سلاح تمام داشتند
و از شب هنوز زنجیر باقی بود و آنکه در شهر میگردیدند یا نصد مرد بودند و دست سوار و سبب پناده و از پیر و ن در و از
سبب صد مرد میگردیدند و عیبند زیاد ملعون گفته بود که هر که از شیشه او تواب به بپند بگشود و این صد و پنجاه ناکس بودند
سواره و بعضی فرود آمد در خواب رفته و بعضی سرد در فرسوس زین هاده که نگاه سرتن آمدند با سبنا آن گفتند شما چه گمانید از
کجا میاید عبد الرحمن سبب در جلو بود گفت من حارث بن عمرو موصلی گفتند ای امیر چه حال دارد و فرزان چیست این امیر گفت
مردی از او بود که در روز حراب با با نصد مرد برابری کردی میبگفت در موضع کشکران بود و در کوشک رفتیم شما به چند تن بیبا
که اگر فضا رو دهند من تنها باشم سی مرد از اینجا است همراه بودند گفتند ای امیر با تو بیایم و دیگر از آن گفت شما اینجا باشید و از جای
خود سر و بدن ما باز کرد پس عبد الرحمن ایسی مرد را پیش انداخت و بیبا آورد تا محله کندم فرودشان گفت هر دو تن شما باز کنید
در دکان هید و کوش فراد را با کرا وازی براید بخاد و در راه از مکر عبد الرحمن غافل بودند پنداشتنند که حارث بن عمرو است این حار
بکر بلار فشر بود اما عیبند یاد نگذاشته بود که بد مشق و در و او را گفته بود که نزد ما باش ای ملعون شب میگردید چون این بیبا
نیغ و سپر هاده از روی فرات تکبر کردند عبد الرحمن با طارنی اعش گفته بفرایم و اینجا عسرا بقتل رساند شما سر راه را
نگاه دارد که یکی از ایملعونان بدروز و ندانگاه عبد الرحمن بانک برایشان زد و نیغ بر کشید پناده کان از جای جستنند و ندان
که چه کنند و طارنی اعش از پیش درآمد و ندان کرد و عبد الرحمن طهر از عقب و کساعت ایسی نفر را بقتل رسانیدند و پیران
اینجا نگاه کران به بود و انسلا هم از او اینجا از کردند پس عبد الرحمن طهری گفت بعد از آن که امشب و کار کردیم که در
حضرت سید الشهدا شاد شد یکی آنکه عبدالله را ازین درها کرد پیر و دیگر آنکه سی ناکسرا بقتل رسانیدیم عبد الرحمن بجنب
و گفت ای برادر ندیدیم ایملعونان با من است شما با من بیاید چون قدری رفتند جماعتی از عسرا دیگر را بدیدند عبد الرحمن
بانک برایشان زد و گفت ایچو انمردان بشنا بید که بد و جانگاه من میباشد بد کوشک امیر بکنندم فرودشان ایشان بگذراند
و رفتند و دیگر صد و بیست مرد در سببند پس همه بیبا بکشیدند و بیکدیگر رسیدند و میبگفتند که ما مان حارث موصلی
درد است شما بیبا افتاده و جنگ میبکنند شما بیدار خود را بد و در سا هم بد بکنونه فریاد میگردید و اهل کوشک
و هر چه پناده بودند و بیجانیه کندم فرودشان هاده چون بد اینجا رسیدند ایسی مرد را بدیدند کشته و هفاده پناده شدند
گفتند پیر سبب که حال چگونه است گفت توانم کردیم که بنوازد چه میبکنند من خشنه شدم و بطلب حارث شده اند پناده
در دکان شنید نگاه باران بنزدیک او آمدند و گفتند که رفتند خناب بر نواد عبد الرحمن کفری تا از ایملعونان خلاص شدیم و عیبند

که جمع نزد بگفت تا بخانه روید و بعد از آن گفت در هنگام خارش من عمر بچنگ نیامد تا از وی یاد نمود و اینست اینم اما خاطر و دیگر خواهم
که شما با من بیایید تا سوئی الدواب که عبا پیشتر ندید بپوشیم که اقلعون بدست ما کشته شود پس هر سه بیامدند تا بنزدیک
سوئی الدواب رسیدند و بر سر یازار چند نفر زاد بدند خفته و فضا چنان افتاد که عبدالرحمن و یاران او چون رسیدند مردم بگفتند
فروشان رسیدند و ندان مرغان را دیدند کشته شدند و دانستند که ایشان دشمنی بودند با آنک و غلغله و ایشان افتاد و عبدالرحمن
سجد و یاران بدانجا رسیدند گفت ای برادرانکار ما شاه شد و شما با من بیایید و هر چه من بگویم شما بشنوید پس بانک زمانه
حادثه ایها اینست که بود با دو بیت سوار و پیاده برخواست و کوش فراداشت که چه پیشتر بانک و غلغله شنید باز آنرا گفتند
تا باشد که شاعر بویزایان اند و چنگ در گرفتند ایشان در این سخن بودند که ناگاه سه تن را دیدند با سلاح تمام و شمشیر کشید
و بانک میگردد که در پایید یاران ما را مردمان چون این بشنیدند همه سوار شدند عبدالرحمن سعید فرار رفت و حادثه را
در بغل گرفت و گفت ای حادثه یاران بفرستید که بنوازد بیرون آمدند و سر جاجنگ میباشد بکنند فروشان و در کوشک
و بگاد یاران حادثه امر کرد که باید رفت و حادثه خواستند که بر اسب نشینند عبدالرحمن گفت ای برادر و نوقف کن تا حدیث تمام
کنم بمرح شده ام حادثه فرار رفت تا عبدالرحمن چه میگوید که طاری اعش پیشتر ستمی کرده و ضریب بر کرده نشد که سرش
ده کام دور افتاد پس گفت عبدالرحمن مراد نیز یافته بر خیز تا بخانه روید که جمع نزد بگفت و آنچه نظر کرد نزدیک دکان
بودند که حادثه بود اسبها در سست و منتظر بودند که چه بدیدند که ناگاه دیدند سر حادثه از تن جدا شده و دانستند که آن
مگر بود فریاد بر آوردند که الحذر الحذر راه دهید اینها که دشمنند تا ایشان خواستند که سوار شوند شش مرد را بقتل رسانیدند
و چند تن دیگر را بگریز کردند عبدالرحمن گفت بنزد این فاسقان را پس هر سه اسنادند و شمشیر میزدند و قدم باز پس میهادند
تا بر کوه رسیدند یعنی چند روز در میان اهل بیت پیغمبر در آن کوه بودند چون سلیمان بن خزاعی و ابن مالک و ما
ایشان چو شنیدند که ابوطالب بنان خون حضرت امام حسین را باز میخواهند سلاح در پوشیدند و نیز همدرد بودند
از بام فرود آمدند و فریاد بر آوردند که با محمد با علی و محمد شیدند چون از بام فرود آمدند سه تن را دیدند که با بگفتند و بیخ
ن خون میکنند ایشان نیز منقوش شدند و یکساعت همه را پاره پاره کردند و دانستند که ایشان کشتند خوشحال شدند
و بعد از آن در بخانه عبدالرحمن معبد کردند و آنچه در شب کشته بود باز میگفتند و بانک و غلغله در شهر افتاد و ایشان
شادی میکردند و سعید مختلف را از ریایحان رفته بود در انوقت آمده بود گفت ای پدر و مادر زمانه چه خبر داری گفت ای پدر
خدا نوزاد کرد و هلاکیت امام حسین را نزد یک کوفه که آنرا کوفه ابراهیم گویند رسید و عیبنا بد عمر خدایا مراده را با بگفتند و در
هر از سوار و پیاده بگریزید و فریاد با امام و امر با هفتاد و دوشن بود ندیده زان شهید کردند و سرها ایشان چون کوفه در آرد
بد عرض کردند عیبنا بد گفت تا شهر را این جگند و بخار از آرزندان بیرون آوردند عیبنا بد گفت این سر هلاک شد
نویسنا شد که میگفتند چون بعراق ایندیغ بگیم و ما را از ابوسفیان و مرغان بر آوردم الحمد لله بمراد نرسید بخانه چون این سخن را
شنیدند بر او مشتله داد پس بگفت تا بخار از آرزندان بردند و از همه خواها پدید آگاه کرد چون عیبنا بد فریاد شنید خود را از
اسب بر انداخت و بهوش شد چون بهوش آمد خاک بر سر میگردد و میگفتند و بگفتند بر او نرسید و میگفتند و همه لشکر گریه
و آمدند چون اهل کوفه خبر شدند که سعید مختلف را از ریایحان آمده است جمله غمناک شدند امام حسین را بداشتند و سر روز نام
فشنیدند اینفصل و مجلس سیم **بسم الله الرحمن الرحیم** و اینها را فایده کند **إِنَّهُمْ أَنشَاءَ اللَّهُ تَعَالَى**
ابو مختلف گوید که چون عیبنا بد را از ریایحان آمد و شنیدند که حضرت امام حسین را کوفه آمده است و عیبنا بد بگریزید و آمد است
و این سعید میخواست که نرود و مال را اندای او کند چون امام را پیش از آمدن او شهید کردند و این است که عیبنا بد را سر
هر از سر بگریزید و هر از شیبنا امیر اومین نام یکی عله و یکی عمر و یکی ابابکر و مبارز جهان بودند عبدالرحمن همه را بخانه بردند
در انشب کرد و بویه را با بد گفت و سعید مختلف و خرد و سلاح و سر هر از پنا را آورد و بویخدا و ندا خیار چنین بویا شد که
حادثه بن عمر و دانش کشته شد چند نفر بگریختند و باز آمدند فروشان و رسیدند چه مرید را دیدند کشته شد یاران ایشان
بودند بدانستند که مگر بوی بانک و غلغله در شهر افتاد بگفتند و انعام بگفتند انعام چون روز شد همه فریاد کتان بد

حرامست اگر خواهموش کردم و این خون را باز نخواهم چه کنم زنده گانم که اگر نکر لشکر این امر را پراکنده شد اند شاید که خدا
 تعالی ما را نصرت دهد بدانند که ما بن سر هزار مرد است هم میارزان عرب و شیعیان امیر المؤمنین و شامین با ایشان با شوهر
 ما این خون باز خواهیم و این گفت و زوار کردیم چنانکه از کربلا تمام اهل مجلس یک پیر آمدند چون انحنان بگفت همه یکجا آواز
 بر آوردند که مال و جان و فرزند غذا کنیم هر چه فرمائی و امر کنی مطیع تویم تا جان باشد بگوئیم تا خدا ایتم ما را نصرت دهد اینها
 بدست ما خورد و گریه نگاه از پس ایشان بر و دروازه ها باز شدند و حضرت امام زین العابدین را بیاوریم و با او بیعت کنیم چون
 سعید بن خلف تنید این سخن از انعام شد گفت خدا ایتم ما را او را اجر ای خیرم داد و در دنیا و آخرت احوں بنیاید و بنویسد
 که ما با کس بیعت کنیم که اولی مرت باشد بزدگان فور هم گفتند بنیاید تا بر عبدالله عقیق بیعت کنیم اگر چه تا بیعت است امان و زبری
 او شکی نمیباشد و مردی با او سالت و گفت با امیر المؤمنین و صحبت دلشرو با انحضرت بچند کار و در وقت مثل جلا و صفت
 و هر زمان و مردی نوانگراست سعید گفت ثواب کفیند و منم رضایم و دو ساعت نیز یک اورفت و دستش را بگرفت و با او
 بیعت کرد و انقوم بیعت از مرد بودند و بیعت کردند و از شادی نعره برداشتند و انخبر در شهر افتاد و مردم درهای دکان
 بستند و بعضی جواری و باری طلب خون رفتند و بعضی بنیاید عید ز یاد رویدر گوشک نهادند و غلغله در شهر افتاد
 و زیاد از ده هزار نفر با عید ز یاد بود پس بسیار گفت اندر دنیا المال بکشند و سلاح و مال بیادند و خلق بیاید در گوشک
 عید ز یاد بیستوند و هر کس خوف بگفت و جاسوسها آمدند و بیستیدند و صاحب خرد و خیر میدادند و ساعت بیاعت
 مردم جمع میشدند تا گاه مرت آمد نام او کثیر بن شهاب و گفت ای امیر چه ایستاد که کار از او جدا گشت زیرا که سعید بن خلف از
 اندر با جان آمد و مال بیاید آورده و امروزه بنیاید عبدالله بیعت کردند و زیاد از ده هزار سواره و پیاده برود و او کرد آمدند



باید که همین ساعت بر پیشانی و فرمائی ما را افضیال را بگیرند و سرهای ایشان را از تن جدا کنند و از عقب سر امام حسین و نزدیک
 برید فرستند تا او را شادی باشد چون اینکار بکند همان بیاید و ایندولت بر نو شرار کرد عید ز یاد چون این سخن بشنید بیفرق
 تا بیاید چنان بزدند و از گوشک بیرون آمدند و هر آن بی ایستاد و دست از آن برید علیها لعنوا انما یخونوا الله و کذبوا علی انما

کراهن خناب رکدام کرده اند اسبک را امر از چون در این شب هر کوشک نوامد و چهار ملعون را بکشتم که خواستند تیر شتران را
که بی کسی بر تخت خفته بود از زبان بنو که کبیر الخضر بکشند از علامت اندیشیدم و غم من جلدی بود که از چنگ تیرها نام و امید
میلاد که بر دست من کشته شوی و امر از اینک در بر این نوادیشان اموی که در شتر از اندیا پیمان با سره شتران میماند است و اینک
مدیر این نوادیشان و امید میماند که سر شتران و گوشت این میدان بگرد و بعد از آن بر شتر و غم بر کبیر شد فرمود طبل از میدان
نعره شدی بر آمد و از لشکر این پادشاه در این روز خوار است اما چون پسر زید ابلیحان از عبد الرحمن شنید رخشم شد و خواست که
و آمد میدان را و با او حرف کند هزین شام و بی اختیار گفتند ای امیر ما مانده باشیم نگذاریم که بجای بر شتر و میبندید گفتند
که عبد الرحمن با من چه کرد و مراد کار زود من ضرر است و لیکن شما مرا نگاه دارید که نوز باقه کار و بگره کون شد شما از چپ
راست حمله کنید چون عبد زید این وصفت کرد بگفت تا سلاح بیاورند و از اسب بر پر آمد و غم بر سر برد و پوشیدند و داود در
انگند و کمر بندگ از در سنج در نهادند و پیر کوی در پیش آنکند و بیخی حامل و نیزه خیلی در دست کرد و بگفت تا اسب عظیم
آورند و کسوف بر او انگندند چنانچه چشماش پیدا بود و هر من او را در آهن غرق کردند و شرعی در مدح معویه و نیزه را کرد و
گفت طاعت ایشان با طاعت صلیبی پیوسته و هر که بر بی امیر فاجعه شده باشد مالش خلافت و خون در چنگ او و ابله است بدین
صفت شعر میخواند نگاه دامن زده اند روی برداشت و گفت ای پسر عتقت آنکس که دعوی کرد که هر خلیفایم یعنی امام حسین
دولت بی امیر زید بر شرافت و کشته شد شمار و زو شب نامه نوشیدند و لوز خواندند چون بیامد او از ابله شنید از بیم زید
بگریختند و در مترها پنهان شدند او را در دست داد بد تا بخوری تمام او را بکشتم و خون او در کربن شام است چون ما اینکار
کردیم شامی جهت مردم بر خواستند پندارید که کار خوانند بگریزد و اینک لندال ابوسعبه خوانند که از اینک امر از کشته
کردند و سرهای شمار ابد شوق فرستم نابار و هاشم شدند نامه جهانها بگریختند این بگفتند و با عبد الرحمن زدند و
بگد بگریزد او بچند ستر طعن نیزه در نهادن ایشان زد و بدل شد بار چهارم عبد زید را پیش و بگریزد و بگریزد بر عبد الرحمن
زد که از سپهر بگذشت عبد الرحمن چون چنان بدید میخ بکشد و گفت یا امیر المؤمنین بدید که خون جگر کوشه بود از این نظامان بخونم
هنوز بیخ در هوا بود که غلامان از چپ راست درآمدند عبد الرحمن غم بر کبیر شد و شتر از پیش بریدند غلامان عبد الرحمن را
فرو کردند و طعن و ضرب پیمان ایشان زد و بدل شد که عبد الرحمن بیخ بکشد مانند شیر که سینه کرد و زهر افشاندند و بگشت
تا آن دو بیست غلام بر بیخ فرستاد و از خورای بپنداد رسانید بار دیگر هزار سوار کرد عبد الرحمن را فرزند جنگ در پیوست و بگریزد
بر خواست و شمشیر بکشدند بنو نده بکشند از روز چون روز قیامت کرد بد و اهل کوفه فرمیدند که خطبه و اشوب با سنان و سپه سالار
از خون مبارزان زمین کلا کونند و سوار بر سواره و پیاده افتادند و چنانکه بگشتند و غیاور و سبیل است و فرقه مبارزان و بریدن شیل
کان و در ایندن چهار پادشاهان جهان زلزله گرفت و چهار جا با حرم میبود عبد الرحمن و سید طارفا عث و امیر طارو و در میان لشکر کبابی
گشتند و طلب عبد زید را میگردند که ناگاه عبد الرحمن خورای بگشتند که غلامان او را بدانشند او را بدیدند و غلامان او بگریزد
آمدند عبد الرحمن با ایشان در او بچند عبد زید از آنجا که بگشتند که غلامان بنو ندهی عمار ازاد جهان در بند عبد الرحمن شام
آمدند غلامان بر او بچند شمشیر کردند و در مکتبش آمد بگریزد و بپنداد رسانید و ضربت بر او زد و بیخی حرف بروی زید چنانکه
از زهر و جوشن بگذشت از هفت حرم بد کشته شد و بیاروی جا گرفت پس زید چون از زخم خورد روی بگریخت نهادن کار از
اسب بر امانی و شش شد سپه اشام چو چنان بدیدند بر ایشان حمله کردند و سید عتقت چون چنان بدید با ایشان را و بچند
مردم و بگریخت نهادند عبد الرحمن و سید عتقت را بگریخت عبد الله عقیق و سید غلامان خود سر راهها گرفتند بگفتند
ای جوانمردان بنو سید و بکساعت بگریزد که اگر بگریزد و بدیدم از خواها بگریزد کشتند و بنوی زاد بکشند غلامان را
کار صعب شود و مردم چو چنان بدیدند بپندادند و بگریزد و بگریزد و بگریزد و بگریزد و بگریزد و بگریزد و بگریزد
و نعت چنانکه او از طبل و سبیل است او از مردم مان پنداشتم که قیامت تمام کرد و مردم بر گریز باها بودند سنگ میزدند
نفره بکشدند و اشوب قنتر عظیم بر خواست عبد الله عقیق که چه ناپیدا تو اما شجاع و دلیر بود روی بیازان گرفت و گفت
ایشان را نیزه بک من آوردید که غلامان من در کجا آیند و بیست غلام مذکور داشت همزاد در خرد بود هر که بر او بر میخواستند

اتمام التمدد بخانه سگانه خوانند و خوانند و بکنند و بگویند و ایشان از نزد بکنند و در سوزان باقیستند و از اینها و در اینها
 تمام ایشان از فریب و صد نفر از من باشند صد نفر بکنند و از ایشان باقیستند و از ایشان باقیستند و از ایشان باقیستند
 بگویند و بکنند و بگویند و بکنند و بگویند و بکنند و بگویند و بکنند و بگویند و بکنند و بگویند و بکنند و بگویند و بکنند
 انداختند و بگویند و بکنند و بگویند و بکنند و بگویند و بکنند و بگویند و بکنند و بگویند و بکنند و بگویند و بکنند
 چنان جمله بکنند که هر چاروی میاورد و سپاه از جای برداشته و بر هم آنگاه سوار بر سوار زدی پیاده بر پیاده آنگاه بکنند و بکنند
 دو هزار سوار جمله بکنند و بکنند و بکنند و بکنند و بکنند و بکنند و بکنند و بکنند و بکنند و بکنند و بکنند و بکنند
 هر لشکر بدان علامت بکنند پس عبدالله کس فرستاد بدان نطق اندازان و گفت جدا بکنند که تا قاروه بر عطا و زنده شایب که
 کاری بر آید و گویند و بکنند و بگویند و بکنند و بگویند و بکنند و بگویند و بکنند و بگویند و بکنند و بگویند و بکنند
 بود پیکان نکیس نام و بغایت نیر اندازی بود چنانکه موی از زمین شکافته پس از آن نیز خود خواند و گفت ای علامه اگر علماء از این
 سخن و این علماء را نگویند که نیر نور از مال خود از آن کم و خلعت هم علماء را از اسب بر آید که از اینزه راست کرد و بکشید قضا را بر سینه علماء
 آمد و علماء را از اسب در افتاد و علم کفر را سر کون کرد و لشکر روی بزم بخت نهادند و لشکر عبدالرحمن طعن ضریب بر ایشان راست کرد
 و بیک ساعت چندان از آن ملعونان بکشند که از شمار بیرون بود و بعد از این حواله در مجلس چهارم ما بکنیم انشاء الله تعالی

باب چهارم در بیان اخبار و ایت کنند

که چون پیکان نکیس علامه عبدالرحمن آن نیر را ببیند احوال و علماء را از بکشند و بگویند و بکنند و بگویند و بکنند
 الشکر سید از سخن زده بودند و عبیدزاد و غیره بخت نهادند و کوشک خود بدان هر دو لشکر باز کشند و در کوه و بار از کشته بکنند
 افتاده بود و عبیدزاد بالشکر خود رو بزم بخت نهادند و کوشک فرود آمد تا زخم او را ببینند و بر سر زخم عظیم داشت و اشارت
 کرد که سر راهها بکنند و بکنند و بکنند و بکنند و بکنند و بکنند و بکنند و بکنند و بکنند و بکنند و بکنند و بکنند
 چه کردند خصوص عبدالرحمن سید که بر سخن از این لشکر از اینها و در آوردند و در آنجا بکنند و بکنند و بکنند و بکنند و بکنند
 که همین ساعت لشکر از شما باز خواهم تا بیایند و ایشان را امر کرد و بکنند و بکنند و بکنند و بکنند و بکنند و بکنند و بکنند
 کشته شده اند و لشکر را عرض بیرون دارند و کشته گان را شماره کرده اند و بکنند و بکنند و بکنند و بکنند و بکنند و بکنند
 در دل افتاد آنگاه از هر دو لشکر طایفه بیرون کردند و هم عبیدزاد در اینها نوشتند و بکنند و بکنند و بکنند و بکنند و بکنند
 و عمر فرود آمد و در چشم بیست نشسته صفت مرز ابی عبدالرحمن را بیان میکرد تا از شب بگذشت و مریدان طایفه آمدند و مرز را
 آوردند و عمر سید و از افش بد و گفتند چه کرد از کجا میایی گفت از نزد یک عبیدزاد در محله حمام البقیع فرود آمد و میگوید بکنند
 و هوشیار باشند از اسب باشند که شیخ بر تو و هم در اینست تا بود کنیم که ایشان هر کوفته و حجر و چند چون او از طبل من بکوش
 شمار سگ شما نیز جمله بکنند نام من و واقف کنم و بیک ساعت هم از میان برداریم پس در ساعت هم از حاج سید از اسب کوفت و
 منظر میبورد و اینکرمه اند که لشکر بیوازید بخانه سید من فرود آمدند عبدالله عقیقت عبدالرحمن و طاری اعش عبدالله رهبر و
 جوی هم از آن کرد آمدند و کهند کار ما را عبدالله در دست کرد و اگر نیز از جمله هم بیایم بیوم انگاه عبدالله و عبدالرحمن کهند با کتا
 خود حضرت امام حسین را بکنند و بکنند و بکنند و بکنند و بکنند و بکنند و بکنند و بکنند و بکنند و بکنند و بکنند و بکنند
 که بدین خلایق شهید کردند و هفت شبانه روز این نادانند و بدین انشک لشکر بکنند و بکنند و بکنند و بکنند و بکنند و بکنند
 اشک شیخ بر روی شایب که خدا بکنم ما را نصیب دهد و اینکار را از روی بد بکنند و فوراً بکنند و بکنند و بکنند و بکنند و بکنند
 بکنند چون این سخن شنیدند گفتند و اب بکنند عبدالرحمن گفت این شیخ را من گذاریدم اما شب از جهان بکوشم و اگر در شب
 کاری بکنم که همانان باز گویند و اگر کشته شویم حشرنا باشد لهذا باشد پدرش و مهر اگر حاضر بودند کهند این شیخ را بکنند
 و اینم که اینکار را از دست تو بر میآید و هیچ باک ندارد و شجاعان عالی مقدار هم با صلاح نام و عبدالرحمن پیش آمد و کهند شما اینجا
 باشند نامن بروم و شما را مشعلها را بر آفریند تا اگر با ذمات عالی باشد بیاری من توانید آمدن و من فریاد کنم که با عذرا علی شما و آ
 در این دو نیت بر ایند شما را خدا و شور بکشید پس اتفاق افتاد که چون عبدالرحمن برفت عبدالله عقیقت آمد و از آنجا رفت

کنون سلاح در پوشیدند و فاروق را اسیر کردند که شاید توانند عید یاد آید و از اسیران آن روز که شکست خوردند و بالاسر
والعین پس تمام روز خوشتر بود و اسیران کردند و آنها را بر کشتند و سپید و سپید و پشت افکندند و فاروق را اسیر کردند و اسیران
الرحمن عید شدند طاری و امیران هر دو بر سافرا بیاوردند چون نگاه کردند و پشت مرد را دیدند و چون نگاه کردند و اسیران
اها شاد شدند و صد مرد که ایشان نطق اندازیدند بر بامها رفتند صد مرد در پیش لشکر ایستادند عبد الرحمن گفت تا بنزد یک طایفه
شام رفتند و با سپاهان بر جا آمدند و تکبیر میگفتند که بیشتر از خاندان بعد از خدا و رسول از ابوسفیان است او را ابوسفیان و فرزند
و عمر بن الخطاب با پانصد مرد بطایفه افتاده بود و عمر خدای او با شمع و شعل نشاط بازی میکردند و مدعت حضرت امیر المؤمنین و مدح بر او
علیه السلام را میکردند که تا گاه عبد الرحمن کین بکشد و مانند شیر کبک در دره میزدند و میگفتند این بغیة کندی فرزندان بود و خود
بر عمر بن الخطاب زد یک حمله او را گرفت و یک حمله بر عمر بن الخطاب زد و لشکر را بهم زد و او بچند تا نیک بنارزان و صهیل اسبان و طراوی طرف
و نیزه بر فلک بنار نیک بستند که بر طبل و نقره میزدند و قصه بغیر یک کوس و نهانیدند ای تو که فرزندان بر آمدن جای و صدای کراک
برخواستند و اندو هزار مرد را عبد الرحمن در پیش گرفت و میگفتند بر ما نیز یک عید یاد از امراده چون چنانند که گفت آنچه
میخواستیم بکنم ایشان کردند تا نیک بر سپاه از دست ما میزدند بودند و غیر از آنکه بر بام کوشک بودند پس از یاد سر بر بوس بر
فاد و نیک بر لشکر زد و نام شوم خود و نام برید از امراده را نیک کرد و نیک بر لشکر عبد الرحمن زد و فاد بر بوس کرد و طاری
طاری از چپ راست آمدند و حمله کردند و حربه بر یکدیگر زدند و اسیران را بر این بودند که انصاف غلام از حربه کردند پس
ز یاد آگاه شدند بر بامها رفتند و دست دشمن نغره بر آوردند و صد کراک برخواستند بی غانده بود که عبد الرحمن و بارانش
کشته شوند بر آنکه دلبرها با سپاه میکردند و نادر کوشک از بد بچند فرسودند و ایشان هم هزار مرد بودند و یکدیگر بد ایشان
مهربان در اندیش طاری بود و فرغ نیزه و شمشیر مانند شماره میداد و خنجر میزدند و میگفتند عبد الرحمن تا آنکه هزار مرد در
میان گرفتند جنگ عظیم شد و کار بر محبان علی نیک شد بود که تا گاه از نیکان دوامند و فاد و رها میبندند و بر سپاه فریاد
که مرد و مرکب را بسوزخت و سپاه شام دل شکسته شدند و بر زمین زدند و نیکان عاجز شدند و میگفتند که اگر بکشد کراک
این نیکان نماید این دو سه هزار مرد غنیمت میکردیم ولیکن باقی سوزان کار نمیشود کرد پس غلامان را کافها و ایزه راست کندی که
هزار غلام نیک بیکار پیاده شدند و ایشان را بر این کردند و بی غلام نیک از یاد آوردند عبد الرحمن چون چنانند که با طاری
را گفت ای برادر اینچنان کندی که پندم و عبد الله عقیق را ما آگاه کنید امیرانک بر است و دوستی شد در راه چندین که میبند
کشته بر دو کشته افتاده بود چون او بر عبد الرحمن دیدند نیکان میکردند گفتند این زبان بگفته کندی ما من این نیکان را بر روز
کم گفتند فرمان بردار عبد الرحمن خود از سر برداشت و نیک سر کرده سر بر بوس زدین فاد و با طاری عشر آمد و با طاری
فر خود را بر آن لشکر رسانید و هر روز بر کراک نیکان توکان رسیده هر چند کوشیدند کراک نیکان نیکان نیکان
پس میبند اخوند و عبد الرحمن با طاری و هزار مرد در میان ایشان ماند و بوند نوری فتن داشتند و نه طافت ایشان دل
بمیران فادند عبد الرحمن روی بطاری کرد و گفت ای برادران کافران خون ما را خواهند ریخت و سر ما را میداشتی خواهند ریخت
ند بر چپ طاری گفت ل فوهار و توکل بر خدا کن که ساعت بساعت فرج آنکوست و نیکان را بیاید خوانند و عهد کرده و
فاروق چند در میان اندازند اما نه حمله کنیم و این توکان را از جای نیکان اگر این توکان نبودند پس از یاد روز بر میگردد
این بگفت شعری خواند با بعضی آنکه ای جوانمردان بکوشید تا مگر روان حضرت امیر المؤمنین عمرا شاد تا ما که ال ابوسفیان
دانستند که طافت مقاومت ایشان نداریم در همین شب در سنا ایشان کشته کردیم نگاه حمله کردند و طاری پیش رفت و
و نیکان را گفت و یکم شمارا چه بود که دلشک شده اید امروز بکوشید و بدانید که غایت شریک خواهد بود و مریدان توکان که
همین ساعت حمله کنیم و هر روز بر کیم شما بیکدیگر حمله کنید و فاروق چند در میان توکان اندازید شاید که ایشان را از
بیکدیگر نیکان شاد شدند چون عبد الرحمن و بارانش بیغما بر کشتند و چنین کرد ایشان هم بیکدیگر حمله کردند و فاروق در میان
و ایش در ایشان زدند توکان فغان حد کردند عبد الرحمن و بارانش بیغما بر کشتند و بعضی را کندی کردند و صد کشته
غلام نیک بگفتند و بیغما بر کشتند و علامت بداشتند و لشکرش را بر میگردد و الفصه کوشید چون امیر

از روز بکر سر حضرت امام حسین نزد عبید بن جریودند در آن ایام بود که من در کوشک بودم و پس از یاد فرمود تا غنای او را دیدن
کردند باین دو غل در پیش خود داشتند و گفتند اینها سرهای خلدند نسکه بد ایشان اعتقاد میکردی و میگفتی چون
امام حسین در باغ آمد ما بیخ نیکم و همه از پرویز برکنیم خدا بیعتی نکند است که برادر سی مختار چون این سخن بشنید
بروی ایستاد و در وانی در پیش عبید بن جریود بود برناه است و بر پیشانی او زخمی افتاد خون از روی او جاری کرد بد بعد از آن
او را از زندان فرستاد و این پسر را بنامده بود بر جنت و سنه پدید گرفت و گفت ایشان را است نکرده و ستمال پیغمبر
و ایستاد خدا بنامه قرآن محمد پسرنا بدقل الاستلکم طبره ایا الودیه فی الفریج عبدالله عقیف که این یک گفت اینجاست که
حاضر بودند گفتند که این دل ما خوش شد جوابی فخری با بد نوشت پس کس فرستاد و علم الهی را بخواند که او را در پی بر
نظر یو عبدالله نظر بر میگردد و او می نوشت این نوع که بسم الله الرحمن الرحیم اینها بنام عبدالله عقیف مختار پیغمبر
فنا که اگر گناه او همان را تو کرده باشی در نزد من باقی نیست و تو را از بنامه است و هر با لیکه اینجا است از آن تو است این
مطلب مرا است بخوام بروی صد روز تا ترا بکشد و اندوستان خدا و رسول را از ما فرستی تا نیک نام کردی و التلار بعد از بر هم
پیچید و هم بر آن نهر است در کوشک انداخت برادر گرفتند و پیش زاهد بردند و نام را بر خواند و بدان کار در ماند پیوسته
که چنان کند از بد نهر پدید که با شصت هزار کس هر روز روانه استاده بودند این حدیث بنامه در کوشک مآدرش گفتند بنامه این کار
مکن که اگر مختار را نگاهداری و بسا بسفیان و بیضا امیر پرویز بر کند بر آنکه هر ایشان بزرگ نام دادند و هر چه این لشکر میکنند
بنامه ایشان میکنند هیچ جواب نمویس و خوشحال باش که نور از بنامه دادند و اینک زندان خود پدید آمد که کس پدید
ایشان باشد نو حدیث مختار مکن تا نور از بنامه بدت ملاست بر سزاد کورک بود سخن مآدرش را گوش کرد و خواهموش
شدا ما چون زندگان هستی در بند ز بسو خند و در میان کوشک استاده بودند پسرهای بر سر کشید عبدالله عقیف پیغمبر بود
تا پل باز نهادند و سعید پیاده کشته را با صد مرد بد با مختار بنامه کشته شدند و اقل نام کشته شدند و کس فرستاد
که شما از هزار دادم بیرون استاید ایشان رسول اجقا کردند و دشنام دادند و گفتند که ما جان دادیم کس پسر را کتاریم تا داخل
آیند چون سعید این خبر شنید فرمود تا بنامه را کشته اند و بانگ بر ایشان زدند و با یکدیگر در او بختند و بیگانه جوی خورد
کوشک روان کردند و حال ایشان بغایت شوار کرد بد باقی لشکر این نامند که طامع مفلومند تا از همه سلاح بیفتند
و از دور استاد امان خواستند ایشان را امان دادند ز یاد بر عبید بن جریود پیش عبدالله عقیف رفت و سلام کرد سعید او را
بنواخت و گفت ایها الامیر خلی از تو را چه نادر از اینکافران نیستی و از این ظلم غیبی است که کون کوشک با هر چه در او است
تو باشد و اینکار نه از برای خواستند و مال همگن بلکه طلب خون حضرت امام حسین بود زندان کشاید بیرون دویم مال از آن
و باشد زند عبید بن جریود پیش رفت و سلام کرد و گفت ای امیر ایانکه این فرزند کورک است و این حدیث که از وی شنیدگراستند
و از دل با کشته شد و سنا اهل بیت رسول میباشد کون زندان پیش شما است هر که را خواهد بیرون بر پدید ایشان بگردند مختار و
فلاور بکر این را بنامه نامید **باب بیخ مختار خروج کردن عبدالله عقیف** باز کشته و بیرون آمدند
خداوند انعام از همین روایت کند که چون سعید مختار و از آن کوشک بگریختند بیرون رفتند بطلب مختار ایشانها رفتند و چون
شش روز از مهران عرب و در کان عراق باین دو غل و وسندان پیغمبر زیاد بدند و با یکشادند و اسب سلاح هر یک را از اندگاه
زیاد را گفت مختار کجاست گفت غدا نام از زندان پسر سعید گفت ای امیر سر و زانست که مختار را با چهار کس بگریزد بیرون روند
عبدانم که با ایشان هر کس کردند ننگ عهد مختار شد و گفت ما را اگر ایشانرا کشته باشند عبدالله چون این سخن شنید گفت
هر از در کوشک بر پدید او را کوشک بیرون نامم در چون چشم بد و افتاد در دستهای او افتادند و در عام بگردند عبدالله
از حال مختار پسر سعید گفتند ای پسر حال ایشان عید اینم عبدالله پسر با کس بیست گفت این بد از مختار و غلام و نام فرستاد
ساله بود و در کاخ حضرت امیر المومنین بود و حضرت امیر او را پدید داشت و هر گاه حضرت نامم غیبه جلال فرستاد
فنا بر کس جواب میداد و در وقت او را در کوشک بگریختند که مسلم بن عقیل را کشته بود نام امام حسین منوجه کوفه شد بود
دوستان از نام امام نویسنده بودند که او را نگاه کنند نام فرستادند کسان عید بنامه او را در حواله کوفه کردند پیش

پسر یا بود نده و انوشیروز را محسوس ساخت و قصد کشتن او کرد و زن عیب بداد او را در خواستگاری کرد و فرمود که از برای او چیزی
بدهش برده بود از اینجهه او را دوست میداشت عبدالله عقیق را برای او میگردید گفت نهادم که حال ایشان بگزارید
اگر بخندد جانم بود کار او را استر فریاد و آخر آن غار بیت داده زیاد گفت فرغانه امیر است نمیتوانست حرفی بگوید که گفتند در
زاد شوار آمد و بجایش اندو همگین شد و لکن چیزی نمیتوانست گفت زیاد گفت تا آخر پسر با ایشان نمودند سعید مخفف در حق
بکشاد و سلاح چند دید که هرگز ندیده بود هر از او دید و بیست نود و دو سوار هم بر گشتند و سه هزار جوان خوش گرانها
و آنچه در کار بود چند آنکه خواستند بر گشتند و بیرون آمدند و بشکر قیمت کردند و ایشان را اصلاح بپاراستند از سر
عمر خدای سلاح برداشتنند و ایشان که زنی عیب بداد چون چنان بداند نگاه پسر را گفت مصیحت است که بزنی پدرت دفعه
و آنچه گذشت او را آگاه کن پس زیاد دفعه بنوش و بغلام زنی داد و گفت خضر اید و ازه بسنگی بند و بشکر گاه پدرم
انداز زنی نامزد است و روان شد تا بدو ازه قادم است که عبد الرحمن عیب بداد بگریه از شوفا بدو ازه آمد و سنگی
چند تنه خود جمع میکند از آن بسنگی است همان اشکر گاه پسر زیاد انداخت یکی از ملازمان پسر زیاد اشکر گاه داشت
دفعه را بنزد عیب بداد نهاد آن بد بخت چون نامزد او خواند از غم ندانست که چه کند و بجانب عطش بغدادی کرد و گفت با عطش
فرار و دو ساله را باز کرد آن نابغه باز پس آید و بگویم سالم بر عطش ام پسر زیاد خراب شود و نیز سعید پسر مخفف فرزند پسر
و بر آنکه پسر زیاد میگوید از خدا بیس و در خانه خویش رو با این مرد مان بکسان نباش که اینکناه که کردی عفو کردی و آنچه
بر کفایت بنویسید و آنکسان که از زندان بیرون فرود نه بنویسید تا که در شهر روم با یکدیگر سوگند خوردیم و من بعد ای یکیم
بمصلحت داشته باشیم اگر نه بیرون آئی تا جنک کنیم تا آخر کرد اولت باشد را پنجاه حاجب داده سوار از میان لشکر بیرون
آمد و فریاد بر آورد و گفت پسر عبد الرحمن عیب بداد بر مولی فرستاده و بنویسید که عبد الرحمن گفت بگو تا بنویسید پس سالم
سپه ایچ از پسر زیاد شنیده بود باز گفت بعد از آن گفت عبد الرحمن کدام یک بود خوشتر آید جواب باز در خود انداختن
که پسر زیاد از ترس و غضب نشود که زیاد از پنجاه هزار مرد بر او کرد آمد و هر ساعت مرد میدوی میاید چون اینخبر پسر زیاد
بسد مؤولع لشکر فرستاد نگاه حال نور بگر کون شود پیا و با این مرد مصالحه کن و اگر کسیکه حاضر امام حسین آن
سالمه کرد معلوم است که چون دست یابد باز چه خواهد کرد عبد الرحمن چون اینخبر شنید گفت ای سالمه باز کرد و پسر
زیاد را بگوی که ما را بگریه و کشته شدن باک نداریم و در راه اندیشه مرگ نداریم از هر آنکه ما اینکار اختیار کردیم که چنانچه
خود را ملای آن رسول کنیم و طلب خون امام حسین کنیم اکنون بقدر حال خوش شدیم بدین ظفر که باقیم و آنچه گفته
که با من چندین لشکر است تجدید میکند که باشا چنین کنم که چنان باشد با خدا اینک جهان همه عالمیان در قبضه قدر توانست
که از لشکر روی زمین باک نداریم و شعله شاد کلام مجید میفرماید که فرقتی فلیله غلبت کثیره باذن الله و الله مع الصابرين یعنی
چنانکه شکر است که اندک لشکر با ایشان شکست داده و خدا بیخاک ارضابرانست و دیگر که شمارا الحفر باشد ما بدر خیر توان
شماران کنیم و آنچه باشد بر ما غاکنند بر شما اعتد کنند اما آنچه گوئی بیرون آئی ای ایله بیرون آیم و صف بر کشیم این بخت است
جواب ندارد ما بد اینکار آمده ایم و درین راه باک نداریم اما امروز ما شبانست و فردا بر وزینک و طالع سعید
انیم و ناشب حریف کنیم و بدیم که شکر گاه باشد ساله باز گشت و آنچه شنید بود باز گفت پسر زیاد گفت و باشد اگر کار کنیم با شما
که جهانیان عبرت گیرند از عقب اینها باز نگردیم تا یکبار با فضل نرسانم و کس فرستاد از شهر و غلامان و کاروانان بریندا طلبیم نام
که یکتن از عجمان ابو تراب بر بیست سربازند نگاه لشکر در عرض زیاد شصت هزار مرد بود و ایشان را بنواخت و خلعتی از هم گفتند
ای امیر بدو دست تو برید کاری کنیم که سالها باز گویند او را اند که چون عبد الرحمن اینخبر از سالمه شنید جواب داد نیز یک پدر و
عبد الله عقیق آمد و عبد الرحمن را بیچ برادر بود هر دو بخواند و طرف و امیر طرف را حاضر کرد و گفت بدانید که اینکار افتاد است
و ما جان خود را بویکف داده ایم اگر کشته شویم باک نداریم و خرب کنیم و لکن در روان را باز نشاید کرد و هر مردی و بیست نفر بپار
تا نگاه دارند و غار بگریه کردن او هم امیر در آن هم خدا ما را نصیب دهد چون با یکدیگر بگریه کردند طلب جنک برودند و هر مرد
تا سالها است که شدند بعد از آن عرض لشکر کرده ده هزار مرد بودند سواره و پیاده و سواران در پیش و پیاده ها از عقب و بیست

بیشتر و طلب جناح راست کردند بیست و سه مرتبه نام تراشیدند و علامت کلاه بر بالای سر خود برداشتند و در شهر کعبه استوار
 برخواستند و پیش از هر مرتبه بوی خوشی میخواستند و در شمن هر باغی در نفع میبردند تا آنکه عبدالمطلب را در غار حرا میخواندند هر کس که
 در وقت مرگ بداد تا نگاه میداشتند و گفته نمیکارند و از آنجا که در میان حرمین و حرمین بنام عبدالمطلب
 ظهور این همه امیران را در وقت مرگ بداد تا نگاه میداشتند و در شمن هر باغی در نفع میبردند تا آنکه عبدالمطلب را در غار حرا میخواندند هر کس که



عظمت او بدو نیز نهادند و بیست و سه مرتبه نام تراشیدند و علامت کلاه بر بالای سر خود برداشتند و در شهر کعبه استوار
 برخواستند و پیش از هر مرتبه بوی خوشی میخواستند و در شمن هر باغی در نفع میبردند تا آنکه عبدالمطلب را در غار حرا میخواندند هر کس که
 در وقت مرگ بداد تا نگاه میداشتند و گفته نمیکارند و از آنجا که در میان حرمین و حرمین بنام عبدالمطلب
 ظهور این همه امیران را در وقت مرگ بداد تا نگاه میداشتند و در شمن هر باغی در نفع میبردند تا آنکه عبدالمطلب را در غار حرا میخواندند هر کس که

بر فریب و سوزن بنام و از آن سو گذشت عبدالرحمن در کان گرمی خود را بدو رسانید و کفطعنه بر سرش نهاد و راست کرد آن
ملعون سپر بر سر کشید از سپر گذاره شد از زره هم گذاره شد و از خفتان و سپهر او گذاره شد و از پشت او بیرون آمد و
بدولت امیر المؤمنین علیه السلام او را از اسب بر کرد و اسب او را بگرفت و سوار شد و جولان کرد و باز میباید طلبید اما
چون عهد ز یاد با نوزاد آگشته بدو همان بر چشم شومش مار بگشود و گفت کینه که بیرون رود و خون با نوزاد از او در غلاف
بگرفت نام بیرون آمد و میباید ز نامدار بود و با سلاح تمام دوگان در بازو افکند و سپهر یکی بر دوش افکند و کزنی قزاق
در دست گرفت و در میدان میکشت و بیبری در کان هاد خوانست که بیدار از من زنده هنوز کان نکشید بود که عبدالرحمن خود را
بدو رسانید بکطن نیزه بر هاشم زد که از فقاقتش بیرون آمد و از اسب بر کرد و در خاک و خون میغلطید تا جان شوش
بیرون رفت و نیز اسب او را بگرفت و بشکر گاه آورد و بگزاره میدان آمد و میباید خواست بکین میدان میباید ندهد و
بر خاک هلاک انداخت تا یازده میباید نامدار و ابر خاک هلاک انداخت و بگزاره میدان خواست هیچکس را با رای آن نبود که
میباید زنی آید از امر اسب پیش داند و گفت پس از چو بیرون نهان نام را یکی ثورا بدیدم و این چهار کافر از جان جان
میکنند و بدو زخ میفرستند و بیرون ای اگر کشته شوی من لغوش شود و اگر نترسیدم در جبهه جهاد یا نرا با هم عهد ز یاد می
میباید بود اما عبدالرحمن نپرسید و شرم میباید داشت که او را بجای نکند سلاح طلب کرد و دزد پوشید و کزنی در صرع دو سپاه است
و تیغ هیکل خالی کرد و نیزه بجهت ارش بر دوش نهاد روی بغلامان کرد گفت اگر چنانچه ظفرایم شما بکنار حمله کنید من نام کرده
باید که ز این بگفت بر آنچه که نامی سوار شد و کشتی او را افکند در میدان آمد و دو برابر عبدالرحمن است و شعر چند در مطلع
بخی امیر میخواند و مدقت امیر المؤمنین و فرزندان وی میگردد عبدالرحمن گفت ای پسر ز یاد شرمنداری و از خدا نپرس که کز
تم رسوئی خدارا نامی میگوئی و فرزندان او را بگشای و خشتی میفرماید فلان استلکم علیه السلام الا اللود فی الفری و در بگر سوره هلاله
در شان کینه است و لیکم الله از برای که میباید اطعوا الله و اطعوا الرسول و اولوا الامر منکم یعنی اطاعت کنید خدا و
رسول او و اطاعت امام و معصوم او ای بر تو که دعوی میکنی که مسلمانم و سر فرزند رسول را از نزد میکنی و شهرت شهر
میگردانی فریاد چه جنت بخدا و رسول میباید جواب مرتضی و فاطمه را چه خواهی گفت عهدی که کنی ای پسر عنف ز یاد که حضرت
پرسید کار پیغمبر را بگردد بر سالت و از این جهان با بجزمان خواند پس شریعت با با بگزاره پس او بجای نشست و کزنی
انظار داد و اینکار را بفرزند خود داد و بجز خطاب داد و آنچه کردی نبود کرد و جهان او را از عدل و نادر کرد پس از این فرزند خود داد و
بشمان بن عقیان داد و چون عدل بد که پسر عقیان از دنیا خواهد رفت و اینکار بکینه خواهد داد عقیان با بگر و نهاد سعد را بر کاشت
بر سر او عوفی کرد و ندو براری زار بکشند و هیچکس مانع نشد و در روز کار عثمان معویه بشام رفت چون کار با وفا گشت خاندانم
با بچه عثمان کرد است تیغ بکشید و گفت اینکار مرا باید کرد پس از من فرزندان من و تیغ بکشید بچاه فرزندان را بکشید آنکه
پسر یلم را بر کاشت که مسلمانان از او جور او باز هاند پس امام حسین دعوی کرد که اینکار مرا باید کرد که خدا قسم و شاه و ائمه
را با رای ما ابراهیم چون معویه را او اشد من بگره باران و هواداران او مخالفند و ندو میباید معویه آمدند و دولت اسلام را مانند بعد
از آن سنت از جهان برداشت و نفق و فاح شد بعد از آن امام حسین از روی خلافت عراق و خراسان کرد تا نام ما فرستاد و هم خوشان
بخواند آنکه جهان آر میباید ز یاد شوب و غلغله آورد و ایشان نامه فرستاد که بر خبر نیاید که ایند و گفتند بخی امیر دستا هم و ببولد
که از کوفیان چنانکه بدیدند او بیعت کردند و بیعت کردند هم بر صلح قرار دادیم و گفتیم بر کرد بدین آغاز بگره بیازوی خود بیازوی
در مان او نبود مگر کشتن و شمشیر کوندر دشمنان نبود بدو بجهت میدانم که شما اینکار نکردید مگر از جان طبع بر یاد من گفت شما
شاید با خود بینک اندیشه کن و بین آنچه خواست در اینکار با خود بحث کن و آنچه کردی عفو کردیم هر گاه این که خواهی تو هم
و هر اسیر و کلابی هم چنین روایت کنند که عهد ز یاد در این سخن بود که عبدالرحمن از خشم میباید است که چو کند لوزه بر اعضا این است
بود بانک در که صدها دست خالی بود و امیر نو بود و سخنان کنایت انگیز نو بود در ساعه بیرونی حمله کرد چون افس خود را بدیدند
و نگذاشت که بگره تیغ بگوید بکطن نیزه برد هاشم زد اما ملعون سپر بر سر کشید نیزه لوتر گذار و شمشیر بر بازوی چپ اشکری از جا
گرفت خواست که بیرون کشد این تیغ بود و نیزه را نام کرده و هنوز حمله نکرد و بود که بکنار آمدند و چنانکه گفتی بوز و حمله کرد

برادر لشکر هر بنی کرده اند محمد کن نام که اینها نیز بر کرد اینم عبد الرحمن سعید با هزار سوار بر کشت آگاه بانک بر آمد که عبد
عقبر کسند از آن عبد الرحمن را طافت طاق شاه رستم بر آمدند بر داینها افتاده و در او کمر نهاده و او مدح نظر این
عبد الرحمن میگردد و این کمان که گزیده او است از بودند فاروده میانداختند چون عبد الرحمن سعید بدانشگر کاری بنیواند ساخت سوار
چند اوقه که خود بخواند و گفت همان شهر روید و فریاد بر آورد که اینک شهر را گرفتیم ای امیر بر کرد دیگر پاره فلجی دیگر کرد آمد
عبد الرحمن را انکشم عیبند چون اینرا شنیدند با دو هزار سوار پیش آمدند و خود را در برابر عبد الله عقیقند و کبر اکبر بر خوا
مهندند و بکشند تا خبر بگویند افتاد که این پند بگویند و آمد سعید عینه از آبکشت طارقی امیر که اینجاست بنیاد دروازها را
کردند با هزار مرد بکشند چون بنیاد را دیدند با علامت بسیار و اینها را از کوفتهها نگاه کردند و یکبار بنیادند و نگاه
م کردند و آنروز پاره از ده هزار مسلمان شبعر کشته شدند و عبد الرحمن هم پاره پاره کردند طارقی و امیر هر چه خواستند
که آن لشکر را بر گردانند بنیادند فطرس ابوی زانگهان که بمثل امام مین دست خفا کشید و سپه استم کشید دانی
که کلبت انک پدیدن و بنیاد باشد عیبند کافر از جانب پدیدن از کبان عبد الله را پیش گرفته میانداختند لاسر کویچه خلع عظیم بد
ایستاده و عبد الله را در خری بود عالم هر چه در نام او امر عامر بود سلاح در پوشید و بر سر کویچه از داد که اینرا خود خانه
رفکر ماندن بود در اینجا سوگند دارد عبد الله گفت مراد خانه بر میداد در سراسر بر دنا فزون آفده دهم داشت پس امر عامر را
سبب بنیاد بر کردند چون شب شد بنیاد که عیبند زیاد مله ن شهر را گرفت و هر چه عمر پدید بود عبد الرحمن را کذا شد
بر هزار عیبند زیاد رفتند عبد الرحمن ماند با سه هزار کس از بنیاد عامر خود از قبله هزار کس از کوفه پینهن بر رفتند و آن روز
از کما و کوفه چون بنیاد شد آن سه هزار مرد و قسم شد طلا پدید داشتند پس عیبند زیاد در کوشک رفت اسوختر و خواهر پدید
جهان بر چشم شومش را یکشد و فرزندانش پیش آمدند از اینجاکندند بوجکه در غضب بر آملع و مستوشد پند است
دندان گزید اما پاره نداشت چون دانستند که خزینه و خواسته و مختار بر جاست و مختار شد و هم در انست مختار آن کوفه را
گردانید و گفت شما را کذا شد و حق همت بود نگاه نداشتید من بخاطر داشتم که با شما جفا کنم اکنون شرم میدارم از شما صوف
کنند اگر خوش بود من میخواهند با ندم بر خیزند مردم کوفه را جمع کنند و بگویند اگر جابجه خواهد بود و انکم مردم کوفه گفتند که
چون افتاب بر آید از غمت خلاص شویم و او بخت که از روز در شهر کوفه غلعه و اسوب بود و کشتگان از آن میگردند و از این
کرد و کزندی بود و مردم که شاعر بودند هم عجز شد بودند و هر پنهان گشتند از آن لشکر هزار مرد ماندند
چون روز دیگر نگاه کرد تده هزار مرد کشته پدیدند وی بان هزار مرد نهادند و زوشب گذار از امیر کرد نهادند و بیک
همه کشته شدند بپای مردم عوالم بغل بنیاد طارقی امیر طارقی بگریختند و پنهان شدند و عبد الله عقیق شهر
بنیاد که معینه این بود که اید ختر کارزار کن و نام نیک مرد او شهید شدن اولی تر که بخوار می نماند که در نظر کاش می
زانصار حسین میشد مددگر یار حسین کاش میگردیدند از این جان خود چون فورد پندار حسین را پندارند
تحف لوط که چون بنیاد محنت کشته شد و طارقی امیر طارقی پنهان شدند و آن بقیه لشکر چنانکه شد که بر کوفه عبد
عقیق آمدند و لشکر عیبند را با ایشان حرب کردند تا آن زمان که آن بقیه لشکر کشته شدند و عامر چنان کارزار میکرد تا
خلف میمانا کشته شدند عبد الله بنیاد که میباید ام عا کشته شود که ناید ختر بر کرد بنیاد ای که میدام مرا بکشند
نا سوگند نهاد که باز کرد و ختر باز کرد پد و اول کبیر کرد رخا نه عبد الله عقیق فخت عمر سعید بود با صد نام عبد الله با
سز هر چه میکرد و در شرم بکشت پدیدر دست نکه دار و بار سنجی بزن بدینگونه بزد ناد و سر را بپنکند بکفت اگر لشکر
بود سوار بود هلاکت من بدست شاپس پیا بگره آورد زاملند و او را بگرفتند و دستشرا بستند و دختر را نیز بگرفتند سلاح
از وی بگرفتند و خواستند که دست او را باز پس بندند چون عمر سعدان حال بد بدنگداشته که کسی چیزی از او نماند بر دارد
بنیاد گفت که بایند ختر بکوی که شاید گزینش شود و پناه سردار معتمدان خود فرمود تا هیچ کس دست را از وی نکند و اینها
نه که و بدیشان سپرد و برقع بر روی او گذاشت و پدر و دختر را در پیش گرفته و میبرد تا آنکه از عقیق رسید چنانکه پدید
جمعب بر عبد الله از بی نام رفتن بود که چون شب داید بنیاد عبد الرحمن سعید در رود و در آن محله فزون از این صد مرد

بودند چون بداند بخار سپیدند زان نگاه کردند بداند که عبدالله عقیق را دخترش دست بست و میزد چند بر او خبر کردند
 دلش بیخوش و نیزه در روی او ز بام فرو جسته بر آن سر حمله کرد و غوغا و آشوب در محله افتاد و مردی دیگر نام او یوسف
 مغفل مردی بود ضعیف و حریب توانست کرد اما چون عبدالله را بداند بحال بداند ز که ای بنوازد و دست او بر او سپردند
 و این تنگ را از خود بر دار بدانشان نیز شهید شود و با ام حسین قریب است چون این تکلیف مرد سپید پیچیدند و بداند
 از شدند و این چند مردی بود بسیار کوری و توانا کرد و هزار کوفه سفید داشتند و در میان خود داشتند و در آن
 او اندازد داشت و هر یک شمار بر اغلامی داده بنکاح شرعی در دست حضرت امیرالمؤمنین علی علیه السلام بود و کتابت داشتند با آن
 عجب چه پاداش بود پس کرد از لشکر بر کشیدند از پیش و پس بنام در نهادند و میکشند چون خبر پسر زاده رسید
 کس فرستاد که چند بر اینها از اول مالش بیستایم بعد از آن فکر کارش کنیم و عبدالله را با دخترش داده پاره پاره ایشان
 کاوازمیکردند و زاده از پادشاه سر غارت کردند و عبدالله با دخترش نزد پسر زاده آمدند و غوغا و فتنه در کوفه افتاد
 و مردمان چون روزی سینه در پس و پیش ایشان بنظر آید بودند و افزون آمد هزار مرد بیغیر ما بر کشیدند و ایشان
 را میبردند و کوشک پسر زیاد کارکنان را گفتند که اندوخته را در آورید و در آن صاحب سر طرد و آمد و گفتند ای
 چهار هزار و هفتصد مرد از شصت و شش هزار پسر بر پاره ای هم را در میان کرده بداند که ما داده ایم و یکصد
 را موکل کرده ایم تا هر فرقی که کند بر روی شتران بار کن و بیاورد در بیست شهر مشرفتر برین حضرت تا با ما بر
 ابو تراب بر بار و هاند و در بغداد کرد و این مال مردی بود که کس در دست داشت و بوی کشت میخواهم که صد مرد
 و طلب طاری و امیر طاری بجز روی عبدالله عقیق کرده گفتند عبدالله نوبت است که دولت بر بد از طرف کینا ما
 چنانچه چشمت کور است اینست نور است مگردید که با پسران ابو تراب چه کردیم ایشان نیز همین طلب میکردند که تو
 کردی هر چه نصیب شد لقمه سود نکرد تا خدا ما را بر ایشان بخشید و طغیان و سرها را از این پاره شده شوخ نشادم و اینک
 سر تو و پاران توان عقیق مفرستیم چون عبدالله این سخن را شنید از سر و از دل پرورد بگشتند گفتند قطره هیچکس ازین بر
 قابل بود اینچنین فضیله مکرشامل نبود این مناجی بود در بازار بار مشربها داشتند هر یک مال را نوسه و اینهم موسی
 مسیح یوسف یعقوب یاقوت ذبیح و دیگر از آنها بودند پس بنام آمدند بار او بر کشند باز پادشاه را برین پندارند
 گویند اطهر بیغیر است حسن طلق راست در رویش نهمور عشوقی باشد قلی او است طور و گفتند این نوبت است که مگر
 نیست الا این حکایت در نزد شیخ و انبیا کرد آنچه کمال جدم بود بجای آوردم و اندک کینه باز خواستم و این پندار که در
 مرا از کید تو بر هاند و سر ترا از سر دور کنم در زیاد گفت پسر عقیق ندانم که این سخن از هر چه میگوئی بجز میگوئی که عقیق
 الرحمن عقیق و طاری ایش و این را از زندان دور آوردند و خلاص کنند و بنام این کار عظیم بود که ایشان را
 دستهای بیغیر بود و از این بر هاند و بوند این که غنا بود باز داشت بیغیر بود تا سرای عبدالله را غارت کردند
 در صاحب شرط در شهر طلب طاری اعش و امیر طاری میکشند مناسبتند اما بگرد که ایشان را بیاورد ده هزار پست
 نقد و ماسک ده جلد و مخلصینانند و امیر الکافری از این زمان خاص گردانند مردم در طلب ایشان افتادند
 شصت هزار جامه یافتند و کشند بعد از یاد گفتند آنرا و این شتران بار کردند از مال و خواسته که از سرای عبدالله
 برداشته بودند از فرشی مناع خانه صد و هشتاد و بود و این شتران بار کردند و با هزار فرس کاری بدمشوق فرستادند
 گفتند چون عقیق الرحمن عقیق کفایت احوال را خواهم نوشتند و حاجت بود نام بغیر نامه را با او سپرد و با انبیا بیغیر شد و گفت
 خود را از عبد الرحمن نگاه دار بدو نشکر را روانه کرد و عبد الرحمن از شاگرد بیغیر شد بود کس فرستاد و از هر بیغیر حد
 خواست تا دیگر بار خروج آن بغیر بشاگرد فرستادند بود و این کوفه پیوسته است بعد از نیت انجمن و آمد بود تا آنکه
 روز بروز چنین روا میکنند که طاری اعش و امیر طاری در آنوقت که احوال افتاد در کوفه بودند چون بداند که سر کوفه
 پیش و پس ایشان را گرفتند هر دو از اسب فرود آمدند و سلاح پنداختند از میان غوغا کردند و کوفه را با
 رفتند و این هر دو شیخ بودند و بیغیر نکوی بدست آمدند و در بیغیر شد و سر و سر را بر کوفه رفتند